

میکل آنجلو آنتونیونی

برگردان : یداله آقاعباسی



فریاد

میکل‌آنجلو آنتونیونی

برگردان: یداله آقاعباسی

فیلمنامه

(۱۳)

انتشارات سپیدهٔ سحر

Antonioni, Michelangelo آنتونیونی، میکل آنجلو، (۱۹۱۲-).
فریاد/ میکل آنجلو آنتونیونی؛ برگردان: یداله آقاعباسی.- تهران:
سپیده سحر، ۱۳۸۰.
ISBN 964-7101-09-0 ۸۴ ص. ۳۵۰۰ ریال.
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
Il grido. عنوان اصلی:
۱. فیلمنامه‌ها. الف. آقاعباسی، یداله، ۱۳۳۱، مترجم. ب. عنوان.
۴ف ف/PN۱۹۹۷ ۷۹۱/۴۳۷۲ف۴۶
۱۳۸۰
کتابخانه ملی ایران م۷۹-۲۳۰۸۴

این کتاب ترجمه‌ای است از:
Il grido (the outcry) 1956-1957. Translated by Louis Brignagte



فریاد

میکل آنجلو آنتونیونی

برگردان: یداله آقاعباسی

طرح روی جلد: سیاوش نصری، حروفچینی: بهروز،
لیتوگرافی: نورنگ، چاپ: سیاوش،
چاپ اوّل: ۱۳۸۰، شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه
شابک: ۹۶۴-۷۱۰۱-۰۹-۰، ISBN:964-7101-09-0
انتشارات سپیدهٔ سحر: تهران، تلفن: ۷۵۲۴۴۷۳

مقدمه مترجم:

در یکی از سال‌های دههٔ شصت یکی از دانشجویان سینما با مجموعهٔ سه فیلمنامه از آنتونیونی پیشم آمد و خواست که فیلمنامه‌ها را برایش ترجمه کنم.

سابقهٔ آشنایی ما به زمانی برمی‌گشت که او کودک یا نوجوان بود و برای من که کارشناس فرهنگی کانون پرورش فکری بودم قصه و شعر و خاطره می‌نوشت و می‌فرستاد و من مطالب او را با مطالب ده‌ها کودک و نوجوان دیگر می‌خواندم، به یکی‌یکی آن‌ها جواب می‌دادم و هر ماهه گزیده‌ای از آن‌ها را با هزار مصیبت و با گذشتن از خوان‌های گوناگون و به لطف دستگاه استنسیل مدرسه‌ای در همان حول و حوش در چند نسخهٔ محدود تکثیر و برای استفادهٔ اعضای بیست و یک کتابخانهٔ تحت پوشش می‌بردم یا می‌فرستادم.

کتاب را به نشانهٔ ادب از او گرفتم و با خودم گفتم «ببین چه تصوری از ترجمه دارد!». این را به او نگفتم و در عوض پرسیدم «چرا ترجمه؟» گفت «استادمان هوشنگ طاهری است و وقتی من گفته‌ام کسی را می‌شناسم که شاید این‌ها را ترجمه کند، استقبال و به این کار تشویقم کرده.»

قبلاً «ماجرا» و «صحرای سرخ» آنتونیونی را خوانده بودم و از همان جا با مرحوم هوشنگ طاهری هم آشنا بودم که در همان حدود به مرگی ناغافل و باورنکردنی درگذشت و البته این ترجمه‌ها هم به کلاس او نرسید و راستش را بخواهید دوست دانشجویمان هم دیگر سراغشان را نگرفت!

اما من هم این فیلمنامه‌ها را برای او ترجمه نکردم و همان طور که گفتم کتاب را گرفتم که گرفته باشم و شوق را در نطفه نکشته باشم.

به او گفتم که اصلاً قول چنین کاری را نمی‌دهم. ترجمه به خودیِ خود کارِ مرارت‌بارِ بی‌مزد و منّتی است و اگر نباشد کشش و انگیزه‌ای که متن ایجاد می‌کند، شکنجهٔ مضاعف است. و گفتم من اگر گاهی قلم به ترجمهٔ مقاله یا نمایشی زده‌ام به انگیزهٔ کنجکاوی و تشنگی، و در جهت کار عملی تیاتر بوده است.

پس، به مصداقِ «آب نطلبیده مراد است»، کتاب را گرفتم که نگاهش کنم و برگردانم، که برنگردانده شروع کردم و آرام آرام کسوف را «برگرداندم» و بعداً ـ این بار با علاقه‌ای که در خودم ایجاد شده بود، «فریاد» را هم ترجمه کردم و البته تا آن زمان مرحوم طاهری درگذشته بود و دیگر کسی سراغی از

آن‌ها نگرفت و این دو فیلمنامه با ترجمهٔ همان سال‌ها ماندند.

این که آن روز چه چیزی در این فیلمنامه‌ها بود که جلبم کرد، نمی‌دانم. شاید دنیای آدم‌های تنهایش که «با صد هزار مردم» و «بی صد هزار مردم» تنهایند. شاید به خاطر لحظاتی در این فیلمنامه‌ها که وصف آن‌ها به کلام درنمی‌آید؛ یا شاید به خاطر مقدمهٔ جذابی که خود آنتونیونی بر آن‌ها نوشته بود و بخش کوتاهی از آن این است:

«مردم اغلب از ما می‌پرسند که یک فیلم چگونه متولد می‌شود؟ فیلم احتمالاً به صورت جنینی شکل نگرفته در درون ما موجود است و مشکل همین است که باید به آن شکل داد. باید بدانی که چطور سر نخ را در این کلاف سردرگم پیدا کنی.

ریمینی را در بهار چند سال پیش به خاطر می‌آوردم. زیر گنبد تالار تابستانی که زمستان‌ها دور آن را سیم خاردار می‌کشیدند دو تا دختربچه که حدود نه سالشان بود، بازی می‌کردند. یکی از آن‌ها دور تالار چرخ‌سواری می‌کرد و دیگری با چالاکی عملیات آکروبات درمی‌آورد. به کله می‌ایستاد، دامنش روی صورتش می‌افتاد و پاهای لاغرش در هوا راست می‌ایستاد. بعد خودش را می‌انداخت و دوباره همین حرکت را از سرمی‌گرفت. آن‌ها دخترهای فقیری بودند. آن که با دوچرخه دور تالار می‌گشت، فریاد می‌کشید و به آواز می‌خواند: «اوه، چه عشقی، چه رنجی!» دخترک می‌رفت و باز می‌آمد. «چه عشقی، اوه چه رنجی!» صبح زود است. بر روی ساحل جز من و آن دو دختر کس دیگری نیست. هیچ صدای دیگری نیست، جز صدای دریا و صدای ضعیف دخترک که عشق را و رنج را فریاد می‌کند. این صحنه برای من در بقیهٔ آن روز یک فیلم بود.

می‌دانم که تعریف این حادثه چیزی را روشن نمی‌کند و به آسانی نمی‌توان فهمید که چطور این مطلب به داستانی منتهی می‌شود. انسان باید لحنِ صدای آن دو کودک را بشنود تا موضوع را درک کند. لحنی غریب بود. من هنوز هم آن را می‌شنوم. لحنی روح‌نواز و در عین حال جگرخراش بود. لحنی که به آن کلمات بُعد می‌بخشید. بُعدی که مطمئناً ناخودآگاه اما مؤثر بود. به تمامی عشق بود، به تمامی رنج جهان. در چنان زمانی کلمات از دهان آن کودک بی‌معنا می‌نمود. اما لحن صدای آن‌ها معنی داشت. باید گفت که در آن رازی نهفته بود و آخرین حدی را که صحنه تحمل می‌کند، همین است. یعنی حقنه کردن کلمات به حوادثی که از آن‌ها بیگانه‌اند.»

پس چه عشقی، اوه چه رنجی!

کرمان ـ زمستان ۷۹

زمان اوایل پاییز و مکان شهر صنعتی کوچکی در سواحل «پو»[1] است. «آلدو»[2] تعمیرکاری است که در یک کارخانه تصفیه شکر کار می‌کند. او هشت سال است که با «ایرما»[3] زندگی می‌کند. ایرما زنی است که شوهرش قبل از آشنایی او با آلدو، به استرالیا مهاجرت کرده و دیگر از او خبری نشده است. آن‌ها دختری دارند به اسم «روزینا»[4] که دخترک حساسی است و حدود هفت سال دارد. تنها آرزوی آلدو این است که با ایرما ازدواج کند تا در انظار مردم روابطشان قانونی باشد. اما به دلیل تأهل ایرما، چنین کاری عملی نیست.

خانهٔ آن‌ها یک ساختمان ساده و معمولی است که دور و برش پوشیده از درخت است. این خانه در حومهٔ شهر و کنار رودخانه است.

ایرما از خانه بیرون می‌آید. کیف دستی پارچه‌ای بزرگی در دست دارد و همان طور که در را می‌بندد نگاهی کدبانوم‌آبانه به داخل خانه می‌اندازد، تا خاطرش از همه چیز جمع باشد. بعد مثل کسانی که کاری مهم و فوری دارند، با عجله به راه می‌افتد.

پس از مدتی راه رفتن بر کرانه رودخانه، می‌پیچد و به راهی قدم می‌گذارد که به شهر منتهی می‌شود. از میدانی می‌گذرد و زیر نگاه فضول و پچ‌پچ زنانی که کنار در شهرداری ایستاده‌اند، وارد آن جا می‌شود.

داخل شهرداری، ایرما جلوی میز شهردار نشسته و با دقت به سخنان او گوش می‌دهد.

---

۱. رودخانهٔ Po

2. Aldo 3. Irma 4. Rosina

شهردار: شخصاً، خانم، نمی‌دونم خبری که می‌خوام بهتون بدم، خوبه یا بد. به هر حال این مطلب ربطی به موضوع نداره.

ایرما: (نگران) چه خبری؟

شهردار: درباره‌ٔ شوهرتون... اون بیست روز پیش، توی «سیدنی» مرده.

شهردار ساکت می‌شود. او می‌کوشد تا تأثیر خبری را که داده از چهرهٔ ایرما بخواند، اما چیزی دستگیرش نمی‌شود. تنها عکس‌العمل ایرما این است که اندکی خودش را از حالت انقباض ناشی از نگرانی رها می‌کند. لحظه‌ای چشم‌هایش را می‌بندد و دوباره همچنان که شهردار نامه‌ای به دستش می‌دهد، به سرعت آن‌ها را می‌گشاید.

شهردار: این نامه‌شه که از کنسولگری اومده... نمی‌دونم خبر داشتین یا نه، به هر حال شوهرتون تو یه کارخونه کار می‌کرد...

ایرما به سرعت از جا برمی‌خیزد، انگار دیگر در حرف‌های شهردار چیز جالبی برای او نیست. به طرف پنجره می‌رود و به بیرون نگاه می‌کند. در دوردست کارخانهٔ تصفیه شکر را که ستون‌های آلومینیومی‌اش در نور خورشید می‌درخشد، می‌بیند.

شهردار از پشت میزش برمی‌خیزد و برای تسلی دادن او به طرفش می‌رود، اما ایرما به سرعت از او کنار می‌کشد و به طرف در می‌شتابد.

ایرما: متأسفم. باید ببخشین، فردا خدمتتون می‌رسم.

برمی‌گردد و فوراً، در حالی که شهردار رایکه‌خورده برجای گذاشته، از دفتر بیرون می‌رود. فریاد بوقِ کارخانه از دور، ساعت استراحت ظهر را اعلام می‌کند.

با ظاهر شدن کارخانه در تصویر، صدای بوق بیشتر می‌شود. روز آفتابی قشنگی است و مخزن کارخانه، ستون‌های آن و حتی ساختمان آن در نور خورشید می‌درخشد. هم‌اکنون کار متوقف و کارگران پخش و پلا شده‌اند. عده‌ای از آن‌ها غذا می‌خورند و عده‌ای این طرف و آن طرف می‌روند و منتظر زن‌هایشان هستند که نهارشان را بیاورند.

سرانجام بوق کارخانه ساکت می‌شود و خاموشی مطلق

همه‌جا را می‌پوشاند. هیچ صدایی، حتی صدای حرف زدن نمی‌آید. بعد، موسیقی آهسته و تقریباً نامفهومی از جایی در اطراف تنوره کوره در فضا طنین می‌اندازد. یکی از کارگران روی راهروی منتهی به دودکش نشسته و سازدهنی می‌زند. آلدو کنار او نشسته، به آوای ساز گوش سپرده و به منظرهٔ اطراف که دشت وسیع سرسبزی است و «پو» مثل جادّه‌ای در آن کشیده شده، خیره مانده است. کارگر دیگری از پایین آلدو را صدا می‌زند.

کارگر: آلدو!... ایرما اومده.

آلدو برمی‌خیزد، روی نرده خم می‌شود و به پایین نگاه می‌کند. گل از گلش شکفته است. ایرما از دروازه کارخانه وارد می‌شود و به محوطه قدم می‌گذارد.

آلدو: (داد می‌کشد.) ایرما!

ایرما به بالا نگاه می‌کند و برایش دست تکان می‌دهد و بلند می‌گوید:

ایرما: می‌ذارمش این جا!

آلدو: نه، صبرکن. میام پایین.

ایرما سرش را به علامت مخالفت تکان می‌دهد، بعد بستهٔ غذای آلدو را روی زمین می‌گذارد. دوباره به بالا نگاه می‌کند و با دست خداحافظی می‌کند.

آلدو: صبر کن! ایرما، صبر کن بیام پایین.

آلدو می‌پرد روی پله‌ها و شتابان از پلکان آهنی پایین می‌آید. اما ایرما به جای این که منتظر بماند، فوراً راهش را می‌گیرد و از کارخانه بیرون می‌رود. در همان لحظه‌ای که آلدو به زمین رسیده، ایرما از در خارج شده است. آلدو بسته غذا را روی زمین می‌بیند، ولی به آن توجهی نمی‌کند. در حالی که از رفتار غیرعادی ایرما متحیر شده، به یکی از کارگرانی که همان نزدیک ایستاده رو می‌کند و از او می‌پرسد:

آلدو: کجا رفت؟

کارگر: (به دروازه اشاره می‌کند.) چه‌ش شده؟

آلدو: برای چی؟

کارگر: خب، داشت گریه می‌کرد...

آلدو: گریه می‌کرد؟

آلدو لحظه‌ای برجای می‌خشکد و عمیقاً به فکر فرومی‌رود. بعد پیش یکی از سرکارگرانی که از آن جا عبور می‌کند، می‌رود.

آلدو: جناب، اگه اجازه بدین می‌خواستم یه سری به خونه بزنم... یه ده دقیقه‌ای.

سرکارگر موافقت می‌کند و آلدو دوان‌دوان از آن‌جا خارج می‌شود.

چند دقیقهٔ بعد، آلدو به خانه رسیده است، در را با کلیدش باز می‌کند، وارد می‌شود، در را نیمه باز می‌گذارد و در همان حال که وارد می‌شود، ایرما را صدا می‌زند.

آلدو: ایرما!

جوابی نمی‌آید. وارد آشپزخانه می‌شود و حیرت‌زده به دوروور نگاه می‌کند. کسی آن جا نیست. کیف مدرسهٔ روزینا روی میز است. به طرف در توری راهرو می‌رود و روزینا رامی‌بیند که توی حیاط خلوت مشغول بازی است. او با دیدن پدر به طرف او می‌آید.

آلدو: مادرت خونه نیس؟

روزینا با سر پاسخ منفی می‌دهد و برمی‌گردد. آلدو به آشپزخانه برمی‌گردد. روزینا دنبالش می‌آید.

روزینا: بابا، من امروز یه بیست دیگه گرفتم.

آلدو سرسری او را بغل می‌کند. بعد روی یک صندلی می‌نشیند و تصمیم می‌گیرد منتظر ایرما بماند. روزینا به حیاط برمی‌گردد. با شنیدن صدای در، آلدو سر برمی‌گرداند. لحظه‌ای بعد زن میان‌سالی وارد می‌شود. او لیندا خواهر ایرماست. ظاهراً از دیدن آلدو تعجب کرده است.

آلدو: ایرمارو ندیدی؟

لیندا: نه، ندیدم... فکر کردم این‌جاس. این وقت روز تو خونه چیکار می‌کنی؟

آلدو: (حرف او را نشنیده می‌گیرد.) صبحی، حال خواهرت خوب نبود.

لیندا: چطور مگه؟

آلدو: چه می‌دونم!

لیندا: خب... من برمی‌گردم خونه. اگه ایرما خواست بعداً سری

بزنه، من اون‌جام.

آلدو با سر جواب خداحافظی او را می‌دهد و لیندا با عجله می‌رود. چند قدمی که از خانه دور می‌شود، به ایرما برمی‌خورد و آن دو لحظاتی می‌ایستند و با هم صحبت می‌کنند.

لیندا: راسته... چیزای وحشتناکی که می‌گن؟

ایرما با سر تأیید می‌کند ولی حرفی نمی‌زند.

لیندا: حالا با آلدو چیکار می‌کنی؟ فکر کنم باید همه چیزرو بهش بگی... تو خونه منتظرته، می‌دونی.

ایرما: (هراسان) نه!

ایرما به طرف خانه به راه می‌افتد. لیندا لحظه‌ای می‌ایستد و در پی خواهرش نگاه می‌کند. بعد به راه خودش ادامه می‌دهد.

در باز می‌شود و ایرما وارد راهرو می‌شود. یکراست به طرف اتاق خواب می‌رود. کتش را درمی‌آورد و آن را روی تخت می‌اندازد. بعد از زور خستگی صورتش را با دست می‌مالد. صدای آلدو از پشت سرش به گوش می‌رسد:

آلدو: چرا گریه می‌کنی؟

ایرما لحظه‌ای مکث می‌کند، بعد بی‌آن که به طرف او برگردد، پاسخ می‌دهد:

ایرما: شوهرم مرد.

آلدو: چرا اون‌جا، تو کارخونه نموندی بهم بگی؟

ایرما: اون موقع نمی‌خواستم حرفش رو بزنم. ولی حالا این جا آرومه، می‌تونیم درباره‌ش حرف بزنیم.

آلدو: به نظر من چیزی نیس که بخوایم درباره‌ش حرف بزنیم. فقط باید همین حالا با هم ازدواج کنیم، همین.

ایرما این طرف و آن طرف می‌رود. چهره‌اش نشان می‌دهد که اندوهش غیر قابل تحمل است و بعد می‌زند زیر گریه. کم‌کم آلدو شک برش می‌دارد که نکند چیزی را از او مخفی می‌کند. به او نزدیک می‌شود و می‌کوشد با پاک کردن اشک از گونه‌هایش او را آرام کند.

آلدو: خیله خب، می‌دونم که بعد از یه همچین مصیبتی نمی‌شه احساس شادی کرد، ولی ما هشت ساله که انتظار کشیدیم، هشت سال آزگار...

ایرما با حس عمیقی از ناامیدی سربلند می‌کند و به‌او می‌نگرد.

آلدو: چیه، ایرما؟

ایرما: هیچی، آلدو. از پسش برمی‌آم.

□□□

از در نیمه باز آشپزخانه شفق بی‌رمق غروب به داخل می‌تابد. سکوت را بوق قایق یدک‌کشی که از رودخانه پـو مـی‌گذرد، می‌شکند. آلدو که در رختخواب خوابیده، هم‌اکنون بیدار شده است. از بیرون صدای کسـانی مـی‌آید کـه یکـدیگر را صـدا می‌کنند. آلدو ناگهان از جا می‌پرد و درمی‌یابد که ایرما کنارش نیست. به طرف راهرو رو می‌کند و صدا می‌زند:

آلدو: ایرما!

پاسخی نمی‌آید. این است که از تخت بیرون می‌پرد، پیژامه‌اش را می‌پوشد و به آشپزخانه می‌رود. می‌بیند که در باز است، به داخـل حـیاط مـی‌رود. ایـرما بـر سـاحل رودخـانه نشسـته، زانوهایش را بغل کرده و به درون آب می‌نگرد. آلدو با چهره‌ای متحیّر به او نزدیک می‌شود. اما ایرما چنان در افکارش غرق است که از حضور او بی‌خبر می‌ماند.

آلدو: ایرما!

بالاخره ایرما به طرف او برمی‌گردد، ولی نشان نمی‌دهد که از دیدن او کمترین تعجبی کرده باشد. در واقـع چـنین بـه نـظر می‌رسد که منتظر او بوده است.

ایرما: آلدو، دیشب چیزای دیگه‌ای بود که می‌باید دربـارهٔ اونـا حرف می‌زدیم.

آلدو: چه چیزایی؟

ایرما: **(تا حدی معذّب)** اوه!... بیا این جا کنار من بشین.

هنوز آلدو ننشسته، ایرما شروع به صـحبت مـی‌کند... لحـنی مطمئن و مصمّم دارد.

ایرما: ما حتی می‌بایست خیلی وقت پیش دربـارهٔ اون چـیزا حرف می‌زدیم. همون وقتی که به جایی رسیدیم که دیگه نمی‌تونستیم با هم روراست بـاشیم و حـرف دلمـون رو بزنیم، یعنی... خب یعنی یکی از ما دیگه حواسش نبود، همین.

آلدو: **(سردرگم)** ایرما، دیوونه شدی؟

ایرما: نه، دیوونه نشدم. ولی اگه بخوایم همین طور ادامه بدیم... آلدو، من عوض شدم. البته، من هنوز تو رو دوست دارم، ولی دیگه نه اون جوری... شاید تقصیر من باشه، ولی مطمئنم که اشتباه نمی‌کنم... مطمئنم که درستش همینه، چون با خودم روراستم.

آلدو: ولی، چرا یه دفعه؟

ایرما: یه دفعه نیس.

آلدو: پس چرا قبلاً بهم نگفتی؟

ایرما: چون فقط حالا موقع‌شه که تصمیم بگیرم.

آلدو: (عصبانی) چه جور تصمیمی؟

ایرما: آلدو، لطفاً مجبورم نکن که توضیح بدم. به ضرر هردوتامونه. فقط بذار من برم.

آلدو: کجا بری؟ هیچ معلوم هس چی داری می‌گی؟

ایرما: از پیش تو می‌رم چون پای یه نفر دیگه درمیونه.

آلدو سخت جا خورده است. لحظه‌ای بر جای می‌خشکد، بعد دستش را بالا می‌آورد که او را بزند، اما جلوی خودش را می‌گیرد و فقط یقهٔ لباس ایرما را به چنگ می‌گیرد.

آلدو: چی گفتی؟

ایرما: خیلی خوب فهمیدی که چی گفتم.

آلدو: ایرما!

ایرما استوار و ثابت قدم برجای می‌ماند. او خونسرد است و کاملاً بر خود تسلّط دارد. هرچه آلدو بیشتر از خود عصبانیت و خشونت نشان می‌دهد، او در عزمش راسخ‌تر می‌شود. آلدو می‌خواهد با طعنه زدن، احساسات خودش را مهار کند.

آلدو: و این یه نفرِ دیگه کیه؟

ایرما سکوت می‌کند. آلدو که سؤالش بی‌جواب مانده، دوباره صدایش را بلند می‌کند.

آلدو: می‌شنوی؟ بهم جواب بده!

ایرما: تو رو خدا، این‌رو ازم نپرس، آلدو. تو رو خدا، آلدو. چه فایده داره که بهت بگم؟ تقصیر اون چیه؟

آلدو: آره، تقصیر اون چیه! اول شوهرت... بعد من... و حالا اون! این همه مرد از سر یه زن پاکدامن خیلی زیاده.

حرف آلدو مثل شلاّقی بر گردهٔ ایرما فرود می‌آید. از حدّ

تحمّل او خارج است. در هم می‌شکند و به سختی می‌گرید. سرش پایین می‌افتد و تمام تنش می‌لرزد.

آلدو از او روبرمی‌گرداند. انگار نگاه کردن به او برایش دردناک است. برمی‌خیزد، چند قدم به طرف رودخانه می‌رود، بعد برمی‌گردد و دوباره به او نگاه می‌کند و در همین حال نومیدانه دست‌هایش را با حالتی ابلهانه تکان می‌دهد.

آلدو: پس این همه سال که با هم زندگی کردیم، از نظر تو هیچی نیست؟!

ایرما: برام همه چی بود... تا چهار ماه پیش.

یک لحظه سکوت می‌کنند. بعد، با جنونی آنی، آلدو به طرف ایرما حمله می‌برد، او را از زمین بلند می‌کند و به زور به طرف خانه می‌برد.

به محض این که وارد آشپزخانه می‌شوند، در می‌زنند. ایرما خودش را از چنگ آلدو رها می‌کند و برای باز کردن در می‌رود و آلدو او را تماشا می‌کند. شیرفروش پشت در است. بعد از مختصر معامله‌ای دم در، ایرما با یک بطری شیر به آشپزخانه برمی‌گردد. صدای بوق کارخانه شنیده می‌شود، ولی آلدو آن را به کلی نشنیده می‌گیرد. در عوض، دوباره به ایرما، که دارد شیر گرم می‌کند، زل می‌زند. ایرما طوری کارش را می‌کند که انگار آلدو آن جا نیست. ولی او به طرف ایرما می‌رود، بازویش را می‌چسبد و مجبورش می‌کند که روبرگرداند. ایرما همان طور که برمی‌گردد، دستش به ظرف شیر می‌خورد و شیر روی کف آشپزخانه می‌ریزد.

ایرما: حالا به روزینا چی بدم، بخوره.

آلدو: اگه بری چی بهش می‌دی؟ یادت رفته یه بچه هم داری؟

ایرما: فکر اون جاش رو هم کردم.

آلدو او را ول می‌کند و با حالتی عصبی، توی اتاق این طرف و آن طرف می‌رود.

آلدو: **(با عصبانیت به خودش)** باید می‌دونستم که این جوری می‌شه؟... زنی که هر چند وقت یکی رو تور کنه، اون هم همون وقتی که شوهرش برای کار رفته استرالیا و داره خودش رو به خاطر اون از پا درمی‌آره...

ایرما: آره، ازدواج من یه اشتباه بود. اما به خصوص تو هم

معطلش نکردی و از آب گل‌آلود ماهی گرفتی!

آلدو: چقدر هم ماهی گرفتم!... و فکرش‌رو بکن، من یه نفر دیگه هم داشتم... یکی که می‌تونستم به طور کامل و رسمی عقدش کنم!

ایرما: هنوز هم می‌تونی!... «الویا»[1] دختر جمع و جور و قشنگیه... من چی؟ من برای تو چی هستم؟ یالاّ، حرف بزن! چی هستم برات؟

آلدو: تنها چیزی که می‌تونم بهت بگم، اینه: اگه بمیری هم نمی‌ذارم بری. هرچی می‌خواد بشه، تو همین جا می‌مونی!

ایرما از او رومی‌گرداند و از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. آلدو با تأنّی به حیاط، به طرف قفسی می‌رود که چند خرگوش در آنست. یکی را به چنگ می‌آورد، اما دوباره آن را توی قفس می‌اندازد و به آشپزخانه برمی‌گردد. اما با دیدن زنی دیگر که برای ایرما تخم‌مرغ آورده، دم در می‌ایستد.

زن: **(تخم مرغ‌ها را می‌شمارد.)** چهار، پنج، شش. شیش‌تا داده بودی به من، نه ایرما؟

ایرما: آره، همین قدر بود...

زن به نزاع بین ایرما و آلدو پی می‌برد و فوراً می‌رود.

همچنان که آلدو از آشپزخانه رد می‌شود و به راهرو می‌رود، ایرما نگاهی به او می‌اندازد.

□□□

در کارخانه، روز پرداخت حقوق است. با صدای بوق، آلدو دست از کار می‌کشد و به طرف دفتر کوچکی می‌رود که کارگران دیگر دارند جلوی آن صف می‌کشند. کارمندی از پشت پنجره، پاکت‌های حاوی دستمزد را به آن‌ها می‌دهد. برخلاف کارگران دیگر که قبل از دریافت مزد، دست و رویشان را شسته‌اند، دست‌های آلدو کثیف و روغنی است. حتی لباسش لکّه لکّه و قرق شده است. او که به صف می‌پیوندد چندتا از کارگرها با هم حرف می‌زنند. آلدو ساکت می‌ایستد ولی حواسش هست که بقیه به او زل زده‌اند.

---

1. Elvia

آلدو: به چی نگاه می‌کنی؟

کارگر: **(با تعجب)** کی؟ من؟ تنها چیزی که الآن دارم نگاه می‌کنم، پاکت حقوقه.

آلدو: **(تهدیدکنان)** اگه چیزی توکلّه‌ته، باید جرأتش رو داشته باشی، بیایی بیرون و بگی!

کارگر: جرأت؟ جرأت چی؟

کارگر دوم: هی، تو چته؟ می‌خوای دعوا راه بندازی؟

نوبت آلدوست. به طرف پنجره می‌رود و کارمند پاکت را به دستش می‌دهد.

کارمند: بفرمایین، این جا رو امضاء کنین.

آلدو امضا می‌کند، پاکت را می‌گیرد و آن جا را ترک می‌کند. از کارخانه بیرون می‌آید و در مرکز شهر به طرف بازار می‌رود. در آن جا ایرما را دم سبزی‌فروشی می‌بیند که دارد خرید می‌کند.

زن سبزی‌فروش، سبزی‌ها را وزن می‌کند و آن‌ها را داخل ظرف ایرما می‌ریزد.

سبزی‌فروش: می‌دونی این روزا سبزی‌ها رو با گاری می‌آرن دم در خونه و می‌فروشن. آدم راحت‌تره، امّا عوضش جنساشون آشغاله. یادت باشه!... کاهو نمی‌خوای؟

سبزی‌فروش کاهوها را نشان می‌دهد، اما حواس ایرما با دیدن آلدو که نزدیک می‌شود، پرت شده است.

ایرما: چرا، بده یه چندتایی.

ایرما آرام و بی‌هیچ شتابی پول از کیفش درمی‌آورد و به سبزی‌فروش می‌دهد، در حالی که آلدو این پا و آن پا می‌کند و با بی‌قراری منتظر اوست. به هم که می‌رسند، ایرما نگاهی بی‌اعتنا و تا حدّی تند به او می‌اندازد.

ایرما: چرا اومدی این جا؟

آلدو: یعنی چی، «چرا اومدی این جا»؟

قدم‌زنان از توی خیابان به طرف خانه می‌روند.

ایرما: می‌ترسی فرار کنم؟

آلدو: **(دستپاچه)** ایرما... فکر نمی‌کنی یه خرده خوش‌بینی، کارا رو روبه‌راه کنه؟

ایرما: خوش‌بینیِ تنها کافی نیست!

آلدو: حالا چرا خوش‌بین نباشیم!

ایرما: (پرخاشجویانه) خیله خب! خوش‌بین باشیم. می‌خوای من چیکار کنم؟

آلدو می‌ایستد. چنان با درماندگی و درد به ایرما نگاه می‌کند که او بیشتر عصبانی می‌شود.

ایرما: خب، بگو چیکار کنم!

آلدو بی‌حرکت می‌ماند و قادر نیست، پاسخی بدهد. بعد ایرما دوباره به راه می‌افتد و آلدو بی‌اختیار او را دنبال می‌کند. از جلو یک کادوفروشی می‌گذرند و آلدو، انگار به یاد چیزی افتاده باشد، بازوی ایرما را می‌گیرد و او را به داخل مغازه می‌برد. همراه با ایرما به طرف پیشخوان می‌رود و به دختر فروشنده مجال خوش و بش نمی‌دهد.

آلدو: جیانا[1]، هفتهٔ پیش یه کمربند باریک تو ویترین بود... یه سگگ طلایی داشت... مشکی بود.

دختر فروشنده به طرف جعبه‌ای می‌رود. از داخل آن کمربندی بیرون می‌آورد و آن را نشان می‌دهد.

دختر فروشنده: همین بود؟

آلدو: آره... خودشه. (به ایرما) ببند به کمرت.

ایرما بدون این که چیزی بگوید به آلدو نگاه می‌کند. آلدو اصرار می‌ورزد.

آلدو: دیگه این رو نمی‌خوای؟ (به دختر فروشنده) جور دیگه‌ش هم هست؟

ایرما: چرا می‌خوای این جوری پولات رو بریزی دور؟

آلدو: (نومید) منظورت چیه که می‌گی «بریزی دور»؟

دختر فروشنده همچنان ایستاده و کمربند را به دست گرفته. بعد ایرما که بلاهت اوضاع را دریافته تصمیم می‌گیرد که کار را فیصله دهد.

ایرما: (به دختر فروشنده) اگه خواستم، برمی‌گردیم... خداحافظ، جیانا.

دخترفروشنده: خداحافظ، ایرما. روز به‌خیر آلدو.

آلدو و ایرما بی‌آن که چیزی بگویند، از فروشگاه بیرون می‌روند.

---

1. Gianna

در حالی که شانه به شانهٔ هم به طرف خانه می‌روند که اکنون چندان راهی تا آن نمانده، آلدو ناگهان می‌ایستد و با اوقات تلخی و عصبانیت ایرما را برمی‌گرداند و می‌گوید:

آلدو: چطور می‌تونی؟ چطور می‌تونی همه چیز رو فراموش کنی!

ایرما: من چیزی رو فراموش نکرده‌م، آلدو.

آلدو دست او را می‌گیرد و به زور در آغوشش می‌کشد و به عنوان آخرین امید، او را تنگ به خود می‌فشارد و سپس می‌بوسد. ایرما مقاومتی بروز نمی‌دهد، اما پس از آن که سرانجام از هم جدا می‌شوند، چهره‌اش را اندوه پوشانده است.

ایرما: به همین دلیل فراموش نکردم. دیگه نمی‌خوام این جوری ادامه بدم. ادامهٔ این وضع برای هردوتامون مایه سرشکستگیه... و من نمی‌خوام این جوری بشه... اوه، آلدو، اون قدر احساس بیچارگی می‌کنم که نمی‌خوام حتی حرفش رو بزنم... ولی ظاهراً کار دیگه‌ای از دستم برنمی‌آد.

آلدو خاموش می‌ماند. چنان حالت رقت‌انگیزی دارد که ایرما به سرعت برمی‌گردد و دوان دوان از او دور می‌شود.

آلدو بی‌هیچ حالتی دور شدن او را نظاره می‌کند. بعد آرام آرام به راه می‌افتد و کم‌کم تند می‌کند. او هم دیگر به طرف خانه نمی‌رود.



منزل لینا خواهر ایرما. لینا با ماشین تحریر نامه می‌نویسد. ایرما کنار پنجره توی صندلی لمیده و به خانه‌ای نگاه می‌کند، که روزگاری می‌خواست به آن راه پیدا کند.

ایرما: **(به خانهٔ آن طرفی اشاره می‌کند.)** نمی‌دونم خونه‌س یا نه؟

لینا: اون قدری نیس که دیدمش از خونه رفت بیرون.

ایرما: باید ببینمش... باید کمکم کنه...

لینا: با آلدو حرف زدی؟

ایرما: آره. ولی مجبور شدم ازش فرار کنم، وگرنه، ممکن بود باهاش بمونم، ممکن بود باهاش عروسی کنم، ممکن بود هر کاری می‌خواست بکنم...

لینا: حالا براش نگران نیستی؟

ایرما: نمی‌دونم که حق دارم فقط به فکر خودم باشم یا نه... آلدو همیشه باهام خوش رفتاری کرده... هشت ساله! اگه به این هشت سال فکر کنم... اگه اون قدر خاطرجمع نباشم... ممکنه باز هم اشتباه بکنم... هیچی نباشه، این یکی بچه‌تر از منه.

برمی‌خیزد و توی اتاق قدم می‌زند. ناراحت و عصبی است. لینا به او نگاه می‌کند و در غم او شریک است.

لینا: این که واقعاً مسئله‌ای نیست. سن اصلاً اهمیتی نداره. اگه آدم مطمئن باشه که...

ایرما: با تمام وجودم مطمئنم... ولی آیا کافیه؟

□□□

در همین مدت، آلدو به خانهٔ مادرش رفته و به او گفته است که ایرما قصد ترک او را دارد.

مادر: حالا، گیریم مثلاً، شوهرش نمرده بود و برگشته بود پیشش. اون وقت اون چیکار می‌کرد؟ می‌دونی، من هیچ وقت دهنم رو باز نکردم، هیچ وقت هیچی نگفتم... ولی کاری که شما دوتا کردین، خیلی هم کار خوبی نبود. هرچی می‌خوای بگی، بگو. ولی جلو زبون مردم رو نمی‌شه گرفت. اونا کاری ندارن که ایرما، به قول تو، تافتهٔ جدا بافته‌س. زن خوب با زن جنده... فرقش خیلیه.

آلدو آن قدر از این حرف مادرش ضربه خورده که یک بطری برمی‌دارد و آن را بر زمین می‌کوبد. مادرش لحظه‌ای به خرده‌شیشه‌ها نگاه می‌کند و بعد با تسلّط بیشتری حرفش را پی می‌گیرد.

مادر: و می‌دونی، حرفِ مفت مُهریه که ممکنه رو پیشونی هر کسی بخوره و حالا که خورده رو پیشونی تو، اومدی پیش مادرت. خب، حالا من چیکار می‌تونم برات بکنم؟ هیچی. باید خودت از پسش بربیایی پسرم.

آلدو: **(به تلخی)** می‌دونم.

مادر: شاید هم یه راهی باشه که بتونی کاری کنی دوباره عاشقت بشه!

آلدو برمی‌گردد و به مادرش که برای جمع کردن خرده‌شیشه‌ها می‌رود، زل می‌زند. بعد انگار بر اثر یک ضرورت مقاومت‌ناپذیر، به شتاب به سمت در می‌رود و خارج می‌شود.

□□□

در خانهٔ لینا، دوتا خواهر همچنان در مورد تصمیم ایرما و عواقب آن بحث می‌کنند.

ایرما: حالا می‌بینی. می‌خواد «روزینا» رو نگه داره. بعدش هم، اون همون قدر که مال منه، مال اون هم هست. می‌ترسم بعداً این هم غصه‌ای بشه رو دلم.

لینا: ترس رو از خودت دور کن ایرما. فقط به خاطر ترس بود که من ازدواج نکردم. حالا ببین چه وضعی دارم!

همان طور که او این حرف را می‌زند، ایرما دسته‌ای کاغذ از کنار ماشین برمی‌دارد و دوباره با بی‌حوصلگی آن‌ها را سر جایش می‌اندازد.

ایرما: اقلاً تو اشتباه نکردی!

لینا: شاید اشتباه من بزرگتر از مال تو بود. **(مکث)** می‌خوای من برم باهاش حرف بزنم؟

ایرما: نه، نه...

لینا: پس چرا خودت نمی‌ری؟

ایرما برمی‌خیزد. خودش را به پنجره می‌چسباند و به خیابان نگاه می‌کند، بعد به سرعت خودش را پس می‌کشد.

ایرما: نه، حالا وقتش نیس که برم. همیشه یکی این دورووره... نمی‌خوام کسی من رو ببینه.

لینا: ولی به هر حال از فردا، همه حرفش رو می‌زنن!

ایرما: اوّل باید تکلیفم رو با آلدو یکسره کنم. حداقل باید سر و صورتی به کارا بدم.

کسی به در می‌زند و دو خواهر با نگرانی به هم نگاه می‌کنند. لینا می‌رود تا در را باز کند و ایرما در اتاق مجاور مخفی می‌شود. پشت در دختر جوانی است که آهسته با لینا صحبت می‌کند. هیجان‌زده به نظر می‌رسد. بالاخره لینا در را می‌بندد و به اتاق برمی‌گردد.

لینا: ماریوشا[1] بود... گفت آلدو مثل دیوونه‌ها همهٔ شهر رو دنبالت می‌گرده... مطمئنم که این جا هم می‌آد.

ایرما: آلدو با من... تنها چیزی که از تو می‌خوام اینه که حواست به اون باشه **(با سر به طرف خانه آن طرفی اشاره می‌کند.)** که هیشکی بهش نگه، اون هم از خونه بیرون نیاد. وگرنه خدا می‌دونه چی می‌شه.

به طرف در راه می‌افتد، بعد برمی‌گردد تا به لینا که چهره‌اش آکنده از نگرانیست، نگاه کند.

لینا: ایرما...

ایرما: اگه نرم ممکنه مرتکب اشتباه دیگه‌ای بشم.

ایرما به شتاب بیرون می‌رود و لینا را که آن جا ایستاده و دست‌هایش را از ترس به هم می‌مالد، برجای می‌گذارد.

□□□

میدان غرقِ جمعیت است و قهوه‌خانه پر از مشتریهای روز شنبه است. دخترها بازو در بازو از کنار میدان درگذرند. در میانهٔ میدان آلدو دیده می‌شود که آشکارا از خشم می‌لرزد و با شتاب گام برمی‌دارد. طوری که خیلی از مردم می‌ایستند و به او نگاه می‌کنند. سر یک پیچ می‌خواهد بپیچد، ولی تغییر عقیده می‌دهد و راهش را به طرف خیابان دیگری عوض می‌کند. ناگهان از رفتن می‌ماند چون ایرما را می‌بیند که درست از روبه‌رو به او نزدیک می‌شود. او یکراست به طرف آلدو می‌آید و فوراً جلویش می‌ایستد. در قیاس با چهرهٔ آشکارا خشمگین آلدو، او به نحوی غیر عادی آرام به نظر می‌آید. می‌خواهد حرف بزند، اما قبل از آن که فرصت دهان باز کردن پیدا کند، آلدو با سیلی به صورتش می‌زند. از ضربهٔ سیلی تلوتلو خوران عقب می‌رود، بعد آلدو دوباره به طرفش می‌آید و با هر دو دست او را به باد کتک می‌گیرد.

جمعیتی دور آن‌ها حلقه می‌زند، اما هیچ کس جرأت مداخله ندارد. همچنان که آلدو چپ و راست به صورت ایرما می‌زند، همه خاموش به نظاره ایستاده‌اند. تنها کاری که ایرما برای دفاع

1. Mariuccia

از خودش می‌کند، این است که با دو دست صورتش را بپوشاند. امّا با استمرار ضربه‌ها، تعادلش را از دست می‌دهد و می‌افتد و سرانجام آلدو دست از زدن باز می‌دارد.

آلدو: حالا برگرد برو خونه!

ایرما به آرامی برمی‌خیزد. بعد همهٔ نیرو و جرأتش را جمع می‌کند و با لحنی مصمّم می‌گوید:

ایرما: همین کار رو یکسره کرد، آلدو. دیگه همه‌چی تموم شد.

در حالی که لباس‌هایش را مرتب می‌کند، بی‌اعتنا، نگاهی به جمعیت می‌اندازد و از همان راهی که آمده بود، برمی‌گردد. مردم تماشاگر، کنار می‌کشند و به او راه می‌دهند.

آلدو کاملاً بی‌حرکت برجای می‌ماند و به ایرما که دور می‌شود، نگاه می‌کند. ممکنست که در ظاهر، چهره‌اش حاکی از نوعی رضایت مردانه باشد، امّا از نظر عاطفی از درون متلاشی شده است. به آرامی راه می‌افتد و از وسط جمعیت می‌گذرد. همه به او خیره شده‌اند و همین باعث می‌شود که به خود بیاید. اما نومیدیش آن قدر زیاد است که از نگاه‌های کنجکاو آن‌ها رنجشی احساس نمی‌کند. دوباره برمی‌گردد و به ایرما که اندک اندک از نظر دور می‌شود، نگاه می‌کند. بعد انگار ناگهان تصمیم تازه‌ای گرفته باشد، به شتاب صحنه را ترک می‌گوید.



جادّهٔ خلوتِ خاکیِ اطراف شهر «پورتوتول»[1] در هوای گرگ و میش. آلدو و دختر کوچکش، روزینا، سوار بر یک گاری که مرد شصت و چند ساله‌ای آن را می‌راند. آلدو خاموش و ترشروست. روزینا منظرهٔ اطراف را تماشا می‌کند و گاهگاهی نیز سر بلند می‌کند و نظری به پدرش می‌انداز. گاری‌چی، بیشتر با خودش تا با آلدو، صحبت می‌کند.

مرد: اما این جا ما خیلی از مردم دیگهٔ دنیا دوریم. خوشبختانه خیلی وقت نیست که سیلی اومد و زمینای کهنه رو شست و برامون نو کرد!... خب، هرچی خیره پیش می‌آد.

1. Porto tolle

اگه قراره جایی بریم، باید راست جلو رومون رو نگاه کنیم و گذشته رو فراموش کنیم.

پیرمرد برمی‌گردد و به شهر که هر چند بسیار دور، اما هنوز پیداست، نگاه می‌کند. جادّه‌ای که آن‌ها بر آن روانه‌اند، از کناره‌های رود «پو» می‌گذرد و دورتر در آن طرف رودخانه چراغ‌های شهر کوچک دیگری، در سکوت غروب، انگار از دل قصه‌های پریان چشمک می‌زنند.

مرد دهنه را می‌کشد و اسب را با صدایی که از خود درمی‌آورد، متوقف می‌کند.

مرد: ببین شهر از این جا چقدر قشنگه! آدم فکر می‌کنه مردمی که اون جا زندگی می‌کنن، چقدر خوشبختن!...

آلدو هم برمی‌گردد که به شهر نگاه کند. اما از حالت چهره‌اش پیداست که آتش آشفتگی درونش، که با حرف پیرمرد بیشتر تنوره می‌کشد، آن قدر زیاد است که زیبایی منظره چندان جذابیّتی برایش ندارد. پیرمرد با صدای دیگری که از خود درمی‌آورد، اسب را دوباره به حرکت وامی‌دارد و گاری حرکت آرام خود را روی جادّه گل‌آلود از سرمی‌گیرد.



همراه با جریان آب و آرام آرام، قایقی که موتورش در میانه رودخانه به گل نشسته پدیدار می‌شود. قایقران به گروهی از جوانان که در ساحل رودخانه ایستاده‌اند، علامت می‌دهد و همچنان‌که قایق به این طرف کشیده می‌شود، داد و فریاد به راه می‌اندازد. دو نفر از جوانان به داخل قایقی کوچکی که کنار آب بسته شده می‌پرند و پاروزنان به طرف قایق موتوری می‌روند.

آلدو و روزینا پیاده از خاکریزی می‌گذرند. آلدو پس از آن‌که نگاهی گذرا به وقایع اطراف می‌اندازد از جادّه خارج می‌شود و از سرازیری گودالی پایین می‌رود. این سرازیری منتهی به خانه‌ای مشرف بر رودخانه است. روزینا که حواسش پیش قایق‌موتوری‌است، از پدرش عقب می‌ماند و او را صدا می‌زند.

روزینا: بابا، من همین جا وامیستم... می‌خوام قایقا رو تماشا کنم.

آلدو بی‌آن که بایستد، سری به موافقت تکان می‌دهد. از پشت خاکریز صدایی به گوش می‌رسد. یکی از جوانان است که کسی

از افراد خانه را صدا می‌زند.

صدا: ادرا... ادرا[1].

دختر هجده‌ساله‌ای از خانه بیرون می‌آید. لباسش تا حدی زرق و برق‌دار است. آلدو می‌ایستد و با شگفتی غریبی به او نگاه می‌کند. جوانی که دختر را صدا زده بود، از نوک خاکریز پدیدار می‌شود.

جوان: ادرا، یه تیکه کهنه برام بیار.

ادرا: خودت بیا بگیر!

جوان: زود باش. بیار... موتور قایق به گل نشسته.

ادرا: کدوم قایق؟

جوان پاسخی نمی‌دهد و از طرف دیگر خاکریز ناپدید می‌شود. و همزمان «ادرا» بدون این که بداند آلدو پشت سر اوست، به خانه برمی‌گردد.

داخل خانه، در انتهای یک آشپزخانهٔ جادار، الویا[2] خواهر «ادرا»، که زن خیاط بیست و هشت ساله‌ایست، پشت یک چرخ خیاطی نشسته است.

درا: الویا، یه کهنه می‌خوان.

الویا سربرمی‌دارد تا خواهرش را ببیند اما ناگهان، با دیدن آلدو، که دم در پشت سر ادرا ایستاده، غرق در تعجب می‌شود.

الویا: آلدو!...

آلدو که لبخند رضایت‌آمیزی بر لب دارد، وارد اتاق می‌شود؛ او عمداً آن‌ها را غافلگیر کرده است. الویا می‌کوشد که چیزی بگوید و احساساتش را پشت آن مخفی کند.

الویا: خب، می‌دونستم که دیر یا زود، دوباره همدیگه رو می‌بینیم...

آلدو: (دستش را دراز می‌کند.) خوشحالم که غافلگیرت کردم... حالت چطوره؟

الویا: خوبه... فکر کنم، بد نباشم. می‌دونی آدم خودش رو یه جوری نگه می‌داره و مشغول می‌کنه... تو چطوری؟

آلدو: بد نیستم. می‌خواستم ببینمت، اینه که... خب، داشتم از این جا رد می‌شدم...

---

1. Edera 2. Elvia

آلدو به طرف ادرا برمی‌گردد و او را سر تا پا ورانداز می‌کند.

آلدو: ببینم، تو باید ادرا باشی! آخرین باری که دیدمت این قدر بودی...

دستش را به اندازهٔ یک دختر کوچک بالا می‌آورد. ادرا هم همین کار را می‌کند و دستش را بالای سرش می‌گیرد و می‌گوید:

ادرا: شما هم این قدر بودین!

آلدو و ادرا می‌زنند زیر خنده. در این اثنا الویا پارچهٔ کهنه‌ای را از صندوقی درمی‌آورد و به دست ادرا می‌دهد، انگار می‌خواهد هرچه زودتر او را از سر باز کند.

الویا: بیا بگیر.

ادرا کهنه را از خواهرش می‌گیرد و همچنان که بیرون می‌رود، رو به آلدو:

ادرا: می‌مونین یا می‌خواین همین حالا برین؟ باز هم می‌بینمتون؟

آلدو: هنوز نمی‌دونم.

ادرا: اقلاً برای شام بمونین.

ادرا بیرون می‌رود و آلدو و الویا لحظاتی را در دستپاچگی و سکوت می‌گذرانند. بعد الویا صندلی‌ای برمی‌دارد و به آلدو تعارف می‌کند و او می‌نشیند.

آلدو: این جا همه چیز همون طوره که بوده، نه؟

الویا لبخند محو و تا حدی پوزش‌خواهانه بر لب می‌آورد و بعد مثل همهٔ زن‌ها، لبهٔ دامنش را روی زانوهایش می‌کشد. آلدو می‌کوشد تا ببیند که آیا حلقه‌ای بر دست چپ دارد یا نه، اما الویا که متوجه نگاه اوست، دستش را مخفی می‌کند و می‌گوید:

الویا: نه، ازدواج نکردم.

آلدو: می‌دونم... می‌دونم.

لحظه‌ای دیگر به دستپاچگی و سکوت می‌گذرد، بعد الویا، تقریباً با کم‌رویی، می‌گوید:

الویا: حالا، جدّاً برای شام نمی‌مونی؟... تنهایی؟... منظورم اینه که می‌خوام بدونم برای چند نفر تدارک شام ببینم؟

آلدو: روزینا باهامه. می‌دونستی من یه بچه دارم؟

آلدو از درگاه به روزینا در بالای خاکریز اشاره می‌کند که

مشغول تماشای رودخانه است.

الویا: چقدر بزرگه... باید خیلی وقت از اون موقع گذشته باشه. ولی، بگو، چی باعث شد به «پونتلاگوسکور»[1] بیایی؟

آلدو: من دیگه «جوریانو»[2]یی نیستم. من دیگه مال هیچ جا نیستم... این جوری خیلی بهتره... خیلی بهتر از اینه که آدم پابند یه جا بشه. باور کن.

جوانی که کهنه خواسته بود، دم در ظاهر می‌شود.

جوان: الویا! آچار پیچ‌گوشتی ندارین؟

الویا: آچارها اون‌جا رو چرخن.

جوان به‌طرف چرخ‌خیاطی می‌رود و دنبال پیچ‌گوشتی می‌گردد.

جوان: امروز با پنج نفر که از «فرارا»[3] اومدن، مسابقهٔ قایق‌سواری گذاشتیم.

الویا: مسابقه قایق‌سواری؟

جوان: البته اگه بتونیم قایق رو به موقع راه بندازیم.

آلدو: چشه؟

جوان: خدا می‌دونه!

آلدو: منظورت چیه که «خدا می‌دونه»؟ راننده‌ش چی، اون چی می‌گه؟

جوان: اون از من هم کمتر سرش می‌شه.

آلدو: دارم وسوسه می‌شم بیام بیرون و یه نگاهی بهش بندازم.

جوان: شما تعمیرکارین؟

الویا: **(شوخی‌کنان ولی با رضایتی خاص)** اون بهترین تعمیرکار دنیاست! **(به آلدو)** بیا، بیا بریم... این جوری می‌تونی من رو هم با بچه‌ت آشنا کنی.

جوان بیرون می‌رود و پا به دو می‌گذارد. آلدو و الویای به دنبال او می‌روند.



یک ساعت بعد، موتور کاملاً تعمیر شده و قایقران آماده است تا آن را روشن کند. تسمه را می‌کشد، موتور غرشی می‌کند و قایق به راه می‌افتد. قایقران برای آلدو که کنار ساحل

1. Pontelagoscure 2. Goriano 3. Ferara

ایستاده‌ودست‌های‌روغنی‌اش‌راپاک‌می‌کند، دست‌تکان‌می‌دهد.

قایقران: خیلی ممنون!

آلدو در پاسخ حرکتی می‌کند که یعنی کاری نکرده، دست‌هایش را در رودخانه می‌شوید، بعد برمی‌گردد و از خاکریزی بالا می‌آید که روی آن الویا و روزینا منتظر او هستند. آن دو قایق را که در آب سرعت می‌گیرد و به دنبال خود خطی از آب بر رودخانه می‌افشاند، تماشا می‌کنند.

روزینا: چرا اون قدر کف درست می‌کنه؟

الویا: پروانه‌ش کف درست می‌کنه.

روزینا: اونا رو که می‌بینم تشنه‌م می‌شه.

الویا: **(با خنده)** حالا می‌ریم و یه چیزی می‌خوریم واسهٔ تشنگی‌مون... یه چیزی هم واسهٔ گشنگی‌مون.

به سر دخترک دست می‌کشد و او سر بلند می‌کند و با محبت به او لبخند می‌زند.

آلدو می‌آید بالا پیش آن‌ها و بعد برمی‌گردد و به قایق که اکنون کمی دور شده نگاه می‌کند.

آلدو: واقعاً نگرانشونم که امروز چیکار می‌کنن.

آن‌ها به طرف خانه به راه می‌افتند. الویا پنهانی به آلدو نگاه می‌کند. بعد می‌گوید.

الویا: شغلت تو تصفیه‌خونه چی می‌شه؟

آلدو: یه کاری یه جای دیگه پیدا می‌کنم... شاید هم همین دور و ورا. «پونتلاگوسکور» پر از تصفیه‌خونه‌س.

حالت تردیدآمیز چهرهٔ الویا اندک اندک برطرف می‌شود و جای خود را به امید می‌دهد. می‌خواهد باز هم چیزی بگوید اما جلوی خودش را می‌گیرد. تقریباً می‌ترسد که بحث به جای باریک برسد.



بر روی «پو» مسابقه قایقرانی جریان دارد. سه تا قایق موتوری دل اب را می‌شکافند و دور سکوی شناور می‌گردند. در حالی‌که یکی از آن‌ها تقریباً از دوتای دیگر جلو افتاده. چند تا قایق دیگر آن‌ها را دنبال می‌کنند و از تلاطم آب پشت سرشان بالا و پایین می‌شوند. قایق‌ها با حداکثر سرعت

می‌غرّند و از مقابل جماعتی از تماشاچیان که بر ساحل رودخانه صف کشیده‌اند، می‌گذرند. ادرا و دوستانش توی جمعیت هستند. یکی از آن‌ها به رودخانه اشاره می‌کند و فریادکشان می‌گوید:

جوان: اوناهاش! اوناهاش!

قایقی که با علامت «۵» نشان‌دار شده است، پدید می‌آید. اما با گشتن دور سکو عقب می‌افتد. آلدو به طرف الویا که درست پشت سر اوست، برمی‌گردد. او دست روزینا را در دست دارد. آلدو در حالی که تردیدش را از نتیجهٔ مسابقه با تکان دادن سر نشان می‌دهد، می‌گوید:

آلدو: اه... ششمیه!

ادرا به او نگاه می‌کند و با قاطعیت می‌گوید:

ادرا: ولی اون برنده می‌شه. حالا می‌بینی، اون برنده می‌شه!

در واقع هم شماره «۵» دارد از دو قایق دیگر پیشی می‌گیرد. اما باز در گردش بر دور سکو عقب می‌افتد.

ادرا: (**با هیجان فریاد می‌کشد:**) زودباش!... زود باش!...

الویا: (**به آلدو**) شرط می‌بندی؟

آلدو دوباره با شک سری تکان می‌دهد.

الویا: (**پافشارانه**) اگه شمارهٔ «۵» اوّل شد، امشب من رو ببر رقص.

آلدو: کجا؟... «بلو دانس هال»[1]؟

الویا: نه. اون رو بستن. جاش یه آسیا ساختن. حالا یه سالن رقص جدید تو شهر درست کردن.

آلدو دست دراز می‌کند و دست الویا را می‌گیرد.

آلدو: باشه. شرط بستیم.

روزینا از تماشای مسابقه به هیجان آمده و خودش را به دامن الویا می‌چسباند که نیفتد. شماره ۵ اکنون با چند قایق دیگر همراه شده و خودش را برای یک دور دیگر آماده می‌کند. در همان حال که قایق‌ها به یک طرف خم می‌شوند تا دورشان را بزنند، یکی از قایقرانان تعادلش را از دست می‌دهد و به داخل آب می‌افتد. برای پرهیز از تصادف شماره ۵ مجبور می‌شود که

---

1. Blue Dance Hall

راهش را کج کند. قایق‌های دیگر هم برای این که به قایقرانی که در آب شنا می‌کند، برنخورند، از شماره ۵ تبعیت می‌کنند. الویا سرش را از ترس بالا می‌گیرد و روزینا با دامن او چشم‌هایش را می‌پوشاند. آلدو آماده می‌شود تا در صورت لزوم، همراه چند نفر دیگر از دوستان ادرا، خودش را برای کمک به آب برساند. به هر حال یکی از قایق‌ها از همان راه برمی‌گردد تا قایقران را از آب بگیرد.

الویا، تقریباً بی‌اراده، خودش را به آلدو می‌رساند و محکم بازوی او را می‌گیرد و بدون آن که بداند چه می‌کند، سرش را روی شانهٔ او می‌گذارد. «ادرا» که این صحنه را می‌بیند، استهزاءکنان و با طعنه داد می‌کشد و به نحوی اغراق‌آمیز صدایش را می‌کشد:

درا: اِاِاِلویـــا...

الویا فوراً به خود می‌آید و متوجه نزدیکیش به آلدو می‌شود. دستش را از بازوی او برمی‌دارد و فوراً خودش را از او کنار می‌کشد. چهره‌اش برافروخته است و به خواهرش لبخند می‌زند، هر چند پیداست که ادرا را به خاطر این که او را آن طور با آواز ابلهانه‌اش سرزنش کرده، نمی‌بخشد.

در این اثنا قایق‌ها خط پایان را پشت سر گذاشته‌اند و مسابقه تمام شده است. شمارهٔ ۵ چهارم شده. بر چهرهٔ ادرا و دوستانش و همین طور بر چهرهٔ آلدو نومیدی آشکاری نشسته است. جمعیت متفرق می‌شود. مردم از خاکریز بالا می‌آیند و به طرف محوطه‌ای که موقتاً چند دکهٔ فروش خوراکی و آشامیدنی، در آن برپا کرده‌اند، می‌روند.

آلدو، الویا و روزینا که با هم راه می‌روند، بیشتر حکم یک خانواده را دارند. به یک بستنی‌فروشی که می‌رسند، الویا رو می‌کند به روزینا و می‌گوید:

الویا: روزینا، شکلاتی دوست داری یا وانیلی؟

روزینا: هر دوتاش رو.

الویا: تو چی، آلدو؟

آلدو جواب نمی‌دهد. همان طور که به بساط بستنی‌فروشی تکیه داده، به نظر می‌رسد که عمیقاً در افکار خویش غرق شده است. الویا برای این که او را به خود بیاورد، دستش را روی

بازوی او می‌گذارد. آلدو برمی‌گردد و با نگاهی پریشان بـه او خیره می‌شود. بعد سرش را پایین مـی‌انـدازد و بـه جـمعیت می‌پیوندد. الویا دست روزیـنا را مـی‌گیرد و پشت سـر او راه می‌افتد. آلدو مـی‌رود و در گوشهٔ دنجی از خاکـریز بـر زمـین می‌نشیند و به آب نگاه می‌کند. از فاصلهٔ کمی الویا و روزینا به او که تنها بر ساحل رودخانه نشسته، خیره شده‌اند. بعد روزینا از الویا جدا می‌شود و دوان دوان به طرف پدرش می‌رود. الویا تنها برجای مـی‌ماند و چـهره‌اش نـمایانگر آشـفتگی عـاطفی شدیدی است. پیداست که بسیار مشتاق است بداند که آلدو در چه فکری است. در همان حـال از دست خـودش نـاراحت و عصبانی است که تا این حد نومیدانه احساس تنهایی مـی‌کند. در عین حال و علی‌رغم همهٔ این ها هـنوز امـیدوار است کـه اوضاع بهبود پیداکند. همچنان‌که تنها آن جا ایستاده و به آلدو و دخترش نگاه می‌کند، آن قدر آشفته می‌شود که طاقت از دست می‌دهد. برمی‌گردد و آرام آرام به طرف خانه‌اش به راه می‌افتد.

روزینا که اکنون روبه‌روی پدرش ایستاده، با کنجکاوی به او نگاه می‌کند. آلدو حتی بدون ایـن کـه نگـاهی بـه دخـترش بیاندازد، به او تشر می‌زند.

آلدو: بِتَمَرگ اون‌جا و آروم بگیر!

روزینا چند قدم آن طرف‌تر می‌نشیند و آلدو همچنان به آب زل می‌زند.



الویا از خاکریز پایین می‌رود و به طرف خانه می‌رود. آن جا زنی را می‌بیند که ایستاده و چمدانی را هم در کنار دارد. الویا به طرف در می‌رود و کلید را توی قفل می‌انـدازد، در هـمین حال سر بلند می‌کند و با حالتی غریب به زن خیره مـی‌شود. این زن ایرما است.

ایرما: شما الویا هستید، درسته؟

الویا با سر تصدیق می‌کند، امـا مـطلقاً خـاموش مـی‌ماند. او همچنان باتشویشی که هردم بیشتر می‌شود به چهره ایرما نگاه می‌کند.

ایرما: من ایرما هستم.

الویا واپس می‌رود. او در را می‌گشاید و راه را برای ورود ایرما

باز می‌کند. ایرما چمدانش را برمی‌دارد و داخل می‌شود. الویا پشت سرش می‌آید تو و در را می‌بندد.

ایرما: من خیلی اسم شما رو شنیده‌م... ولی هیچ وقت فکر نمی‌کردم، تو یه همچین شرایطی ببینمتون.

الویا: تو چه شرایطی؟

ایرما: خب، یعنی تو یه همچین شرایط بدی... برای من... برای آلدو... می‌دونین، ما همین روزا از همدیگه جدا شده‌یم... و وقتی آلدو بچه رو ورداشت و رفت، خیلی عصبانی بود، خیلی هم عجله کرد... من فکر کردم شاید اومده باشه این جا...

الویا: چرا باید بیاد این جا؟

ایرما: من مطمئنم که دیر یا زود می‌آد این جا.

الویا: آخه برای چی؟

ایرما: شما دوتا خیلی وقته همدیگه رو می‌شناسین. آلدو همیشه از شما تعریف می‌کرد... در واقع، خودم هم نمی‌دونم چرا، ولی مطمئنم که می‌آد این جا... می‌شه این چمدون رو بذارم این جا؟ یه خرده از وسائلش این توئه، لباس کاراش، کاغذ ماغذاش... وسیله‌های روزینا هم هست.

اسم دخترش را که بر زبان می‌آورد، دچار تردید می‌شود. اسم او را با احساس زیادی بر لب می‌راند. اما خودش را وادار می‌کند که دنبالهٔ حرفش را بگیرد و آن چه را که در نهایت برایش اهمیت بسیاری دارد، بگوید.

ایرما: می‌دونم ظلمه که بخوام اون رو پس بگیرم. مطمئناً آلدو حق داره که اون رو پیش خودش نگه داره... ولی اون دختر براش دست و پاگیره. با من موافق نیستین؟

الویا: نه. اگه می‌گین تقصیر شما بوده...

سکوت سنگین و پردامنه‌ای خیمه می‌زند. بعد ایرما، همان طور که راه می‌افتد برود، به چمدان اشاره می‌کند و می‌گوید:

ایرما: پس می‌شه این رو بذارم این جا؟

الویا: آره، بذارش.

ایرما به طرف در می‌رود و هنگامی که می‌خواهد آن را باز کند، الویا به طرفش می‌آید و راست توی چشم‌هایش نگاه می‌کند.

بعد با لحنی مصمّم می‌گوید:

الویا: شکی ندارم که آلدو هنوز شدیداً پابند عشق شماست. شما یه همچین عشقی رو دور میندازین... خب، من فکر می‌کنم که یه روز پشیمون می‌شین.

ایرما: شاید.

□□□

در یک تالار رقص شلوغ برای تعیین محبوب‌ترین پای رقص مسابقه‌ای در جریان است. در محل ویژهٔ رقص چند دختر روبان‌هایی را که برده‌اند به لباسشان آویخته‌اند. هرکه روبان بیشتری بگیرد، برندهٔ مسابقه است. ادرا تا حالا چهار روبان گرفته است.

آلدو به باجه‌فروش بلیط که روبان‌ها را در آن جا می‌فروشند، نزدیک می‌شود.

آلدو: پنج تا بده!

متصدی باجه روبان‌ها را به او می‌دهد و آلدو به سر میز کوچکی که الویا آن جا نشسته،برمی‌گردد. می‌خواهد روبان‌ها را به لباس الویا سنجاق کند، اما الویا جلوی این کار را می‌گیرد.

الویا: نه، اونا رو بدیم به ادرا.

الویا از سر میز برمی‌خیزد و به همراه آلدو به طرف محل رقص می‌روند. آن‌ها پیش ادرا می‌روند، که در حال رقص است. آلدو روبان‌ها را از الویا می‌گیرد و آن‌ها را توی دست ادرا که روی شانهٔ طرف رقصش است می‌گذارد. ادرا با تعجب به روبان‌ها نگاه می‌کند. او آن قدر از دیدن آن‌ها خوشحال است و به هیجان آمده که حتی فراموش می‌کند، تشکر کند.

الویا و آلدو شروع می‌کنند به رقصیدن، اما هنوز گرم نشده‌اند که ارکستر دست از نواختن می‌کشد. این دو به آرامی به سر میز خود برمی‌گردند. الویا مغموم و گرفته است. قبل از آن که آلدو فرصت نشستن پیدا کند، الویا برمی‌گردد و به او می‌گوید:

الویا: بیا، بیا بریم.

آلدو: چرا؟ تازه داریم گرم می‌شیم!

الویا: می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

حالت چهرهٔ الویا طوریست که آلدو متقاعد می‌شود که موضوع مهمّی است. بدون آن که چیز دیگری بپرسد، به دنبال او به طرف در خروجی می‌رود. الویا لحظه‌ای مکث می‌کند و به طرف محل رقص می‌نگرد تا ببیند که آیا خواهرش آن‌جاست. ارکستر دوباره شروع به زدن کرده و ادرا همچنان با حرارت می‌رقصد. بالاخره نگاهش به الویا می‌افتد که به علامت خداحافظی برایش دست تکان می‌دهد. با اشاره مختصری جواب خداحافظی را می‌دهد و تا حدّی از این که به این زودی آن جا را ترک می‌گویند، تعجب می‌کند.

الویا و آلدو شانه به شانه یکدیگر از تالار رقص خارج می‌شوند. با دور شدن آن‌ها به تدریج صدای موسیقی کم می‌شود. به پرچین کوتاهی می‌رسند و هر دو روی آن می‌نشینند. آلدو منتظرست که الویا حرف بزند.

الویا: آلدو... تواین همه‌سال هیچ پیش اومدکه به‌فکرمن بیفتی؟

آلدو مبهوت می‌ماند. با ناباوری به او نگاه می‌کند و نمی‌داند که باید چه پاسخی بدهد.

آلدو: خب، البته...

الویا: شاید هم به خاطر این بود که نمی‌دونستی ازدواج کردەم یا نه. آره، چون می‌تونستم با یکی دیگه ازدواج کنم، درسته؟

آلدو: می‌خواستی همین رو بهم بگی؟

الویا: قبل از همه چیز آره، می‌خوام بدونی دست کشیدن از تو خیلی برام کار ساده‌ای نبود.

آلدو: (شرمنده) متأسفم...

الویا: اون وقت باز چرا برگشتی؟ چرا؟... اگه ایرما ترکت نکرده بود، حتی فکر برگشتن به این جا هم به ذهنت نمی‌رسید.

آلدو: آره، درسته، ولی...

الویا: حرف بزن، بهم بگو، بگو که من چیکار می‌تونم بکنم برات... پس برو... خواهش می‌کنم از پیش من برو... هرچی زودتر، بهتر!

آلدو با این حرف‌ها کاملاً از پا درآمده. سعی می‌کند خود را به الویا نزدیک کند.

آلدو: من حتی خودم هم نمی‌دونم که تو چیکار می‌تونی بکنی،

الویا... نمی‌دونم به چه دلیل، فقط حس کردم باید برگردم... دلم می‌خواست تنها باشم، دلم می‌خواست آرامش داشته باشم... و تو تنها کسی بودی که می‌تونستم بهش پناه ببرم.

الویا خودش را کنار می‌کشد. به آلدو نگاه می‌کند و پس از چند لحظه سکوت با لحنی خشک و مصمم می‌گوید:

الویا: ایرمالباسای‌تو و روزینارو توی‌یه‌چمدون‌به‌این‌جافرستاده.

آلدو: **(یکه می‌خورد)** چی؟ و تو اون چمدون رو پرت نکردی تو رودخونه؟... فکر لباسا بودی؟

آلدو مکث می‌کند و بعد با بی‌علاقگی ساختگی دنبالهٔ حرفش را می‌گیرد.

آلدو: حالا خودش آورد این چمدون رو؟

الویا: نه.

یک لحظه سکوت. آلدو دوباره به دیوار تکیه می‌دهد. از دور صدای موسیقی رقص شنیده می‌شود و در تاریکی نور چراغ‌های چشمک‌زن پرتو می‌افکند.

الویا: **(تلخ)** فکر می‌کنم بهتره بریم خونه.

آلدو: آره، من هم همین طور فکر می‌کنم.

□□□

سکوت شباهنگام ناگهان با صدای داد و بیداد و خندهٔ دخترها و پسرهایی که جلو خانهٔ الویا می‌ایستند، شکسته می‌شود. ادرا و دوستانش هستند. او به همهٔ آن‌ها شب به‌خیر می‌گوید، قفل در را باز می‌کند و وارد می‌شود. در تاریکی و با اشکال دنبال کلید چراغ برق می‌گردد.

ادرا: کجاست این مرده‌شور برده؟

بالاخره کلید را می‌یابد و چراغ را روشن می‌کند. بعد همان طور که توی اتاق می‌چرخد و می‌فهمد که کسی آن جاست، جیغ کوتاهی می‌کشد.

ادرا: اوه، تویی...

ته اتاق آلدو روی یک تخت دراز کشیده است. لباس پوشیده و بیدار است. کف اتاق، کنار تخت، چمدان باز که حاوی لباس‌های او و روزینا است، قرار دارد. ظاهراً خوابش نبرده و

ساعت‌ها با خودش در کشمکش ذهنی بوده است.

ادرا: شنیدی که من مسابقه رو بردم؟

یک دسته روبان از کیفش درمی‌آورد و آن‌ها را روی میز می‌ریزد.

ادرا: و تو بیشتر از همه بهم دادی!

نخودی می‌خندد. معلوم است که کمی زیادی خورده است.

ادرا: چقدر همه‌ش احمقانه‌س، نه؟

لحظه‌ای گیج می‌شود و تلوتلو می‌خورد، بعد همان نزدیک توی یک ننو فرومی‌رود.

ادرا: اوه، خدای من، سرم گیج می‌ره... خیلی به خوردم دادن.

با آهی عمیق از سر آسودگی روی ننو کش و قوس می‌آید. بعد دوباره نخودی می‌خندد.

ادرا: اوّلش اون خرِالاغ بود که همه‌ش می‌گفت من بوی خوب و خوشی می‌دم... راسته که من بوی خوب‌وخوشی می‌دم؟

آلدو حرفی نمی‌زند. ادرا برمی‌خیزد و نزدیک او می‌رود و صورتش را تقریباً روی صورت او می‌گذارد.

ادرا: راسته؟

آلدو همچنان بی‌آن که چیزی بگوید به او نگاه می‌کند. کاملاً بی‌علاقه به نظر می‌رسد. بعد ناگهان مثل این که زیر بار سنگینی باشد، او را می‌گیرد و بعد فوراً ولش می‌کند و با نگاهی حاکی از عصبانیت و در عین حال نومیدی به او خیره می‌شود. می‌خواهد چیزی بگوید، اما چون می‌بیند که چقدر مست است، تصمیم می‌گیرد حرفی نزند. در عوض برمی‌خیزد، به او کمک می‌کند که از روی تخت بلند شود و او را به طرف اتاقش که روی یک پلکان کوچک چوبی است، می‌برد. در را باز می‌کند، او را به داخل اتاق هل می‌دهد. بعد به طرف تخت‌خوابش برمی‌گردد و خودش را به صورت، روی آن می‌اندازد. سرش را توی بالش فرو می‌کند و با مشت‌هایش بالش را از دو طرف می‌فشارد.

دَرِ بالای پلکان دوباره، آرام، باز می‌شود. ادراست که با پایش آن را می‌گشاید. او روی پله‌ای نشسته و به آلدو که روی تخت دراز کشیده، نگاه می‌کند.



صبح اول وقت، توی خانه الویا، طبق معمول تودهٔ لباس‌ها برای کار کنار چرخ خیاطی ریخته شده است. وسط اتاق زن میانسالی در آینه می‌چرخد و لباسی را که تازه بر اندامش بریده شده، امتحان می‌کند.

مشتری: می‌تونم یه خرده خودم رو جمع کنم.

الویا: نه گشادش می‌کنیم.

مشتری: پس خیلی گشاد نشه.

الویا با نخ و سوزن روی پیراهن، جایی را که باید گشاد شود، علامت می‌گذارد. ادرا از پلکان پایین می‌آید، در حالی که لباس چسبانی بر تن دارد. نظری سریع به محل خواب دیشب آلدو می‌اندازد. الویا هم به تبعیت از او به همان جا نگاه می‌کند و نگاه‌هایشان با هم تلاقی می‌کند. الویا فوراً سربرمی‌گرداند و خودش را سرگرم مشتری می‌کند که همچنان مشغول آینه است.

ادرا می‌رود توی اتاق مجاور که پر از صندوق‌های لباس است. در آن جا دوچرخه‌ای کنار دیوار گذاشته شده است. لحظه‌ای بعد الویا وارد می‌شود و به طرف او می‌رود.

الویا: امروز صبح رفت... فرصت نشد خیلی باهاش حرف بزنم.

ادرا برمی‌گردد و در حالی که احساس خطر می‌کند، به دقت توی صورت خواهرش نگاه می‌کند.

ادرا: بهت چی گفت؟

الویا: هیچی. فقط گفت که داره می‌ره.

ادرا: ولی چرا؟

الویا: ازش نپرسیدم.

الویا به داخل آشپزخانه برمی‌گردد که در آن جا مشتری لباسش را درآورده و می‌خواهد برود.

مشتری: حتما" تا سه‌شنبه آماده می‌شه؟

الویا: حتماً.

مشتری: خب، پس خداحافظ.

مشتری بیرون می‌رود. الویا لباس را از روی میز برمی‌دارد و شروع به کار می‌کند. در همین لحظه ادرا با دوچرخه می‌آید تو و به طرف خواهرش می‌رود.

ادرا: خیلی ناراحتی که اون رفته؟

الویا: آره.

ادرا لبش را می‌گزد. او آشکارا بسیار عصبی است و می‌خواهد چیزی بگوید، اما تصمیم می‌گیرد که این کار را نکند. دزدکی نگاهی به الویا می‌اندازد، بعد تلمبه را برمی‌دارد و دوچرخه را باد می‌کند.

□□□

آلدو و روزینا دم در یک مجتمع کارگری مربوط به یک معدن سنگ ایستاده‌اند. اتاق تویی جادار، امّا کثیف است و پنجره‌های معدودی دارد. وسط اتاق میز بزرگی گذاشته‌اند و کنار دیوارها تخت‌های باریکی برای استراحت کارگران تعبیه کرده‌اند. به دیوارها عکس ستارگان و نیز صور قبیحه کوبیده‌اند. خرد و ریزها و جامه‌دان‌های کج و کوله این جا و آن جا روی زمین افتاده‌اند. یک طرف کارگری در لباس زیر با زخم پایش ور می‌رود.

آلدو با مردی صحبت می‌کند و روزینا به داخل اتاق سرک می‌کشد. می‌خواهد برود تو که آلدو بازویش را می‌گیرد و او را بیرون می‌کشد.

آلدو: همین جا بمون!

روزینا بیرون می‌آید و مردها دنباله صحبتشان را پی می‌گیرند.

مرد: تا اون‌جایی که به من مربوطه، کار رو می‌دم بهت. حتی می‌تونی دخترت رو هم با خودت بیاری این جا. دیگه خود دانی.

آلدو سری به اتاق دخمه مانند می‌کشد. کارگری که لباس زیر دارد، سری بلند می‌کند و پوزخندی می‌زند. آلدو برمی‌گردد و بیرون می‌آید، مرد هم پشت سرش است.

آلدو: غیر ممکنه. دو هزار و پونصد لیر در روز با اضافه کار مزد بدی نیست. ولی این جا مناسب اون دختر نیست.

به روزینا اشاره می‌کند که همراه آن‌ها بیرون برود.

مرد: راستش، نمی‌دونم چی بگم.

آلدو: به هر حال، خیلی ممنون.

آلدو وقتی که با مرد دست می‌دهد و خداحافظی می‌کند، چهره‌ای گرفته دارد. بعد به طرف جاده می‌رود و روزینا هم

دنبالش به راه می‌افتد. او برای این که به پدرش برسد مجبور است که تقریباً بدود. بارکشی از جادّه می‌گذرد و ابری از غبار بر سر و روی آن‌ها می‌ریزد. وقتی گرد و خاک فرومی‌نشیند، آلدو روبرمی‌گرداند و روزینا را می‌بیند که وسط جادّه ایستاده و ریگی از کفشش درمی‌آورد. بعد آلدو برمی‌گردد و دوباره با قدم‌های تند راهش را از سر می‌گیرد. روزینا دوباره می‌دود تا به او برسد.



چشم‌انداز بر خیابانی آسفالته با ردیف درخت‌ها و مجتمع‌های ساختمانیش، گشوده می‌شود. آلدو بر لبهٔ نرده یک پل کوچک نشسته و ساندویچ می‌خورد. روزینا که نزدیک می‌شود، به بستهٔ ساندویچ گوشت اشاره می‌کند و از او می‌پرسد.

آلدو: دیگه می‌خوای؟

روزینا: نه، نه...

ناگهان همهمهٔ بچه‌ها به گوش می‌رسد. زنگ تفریح دبستانی را زده‌اند که آن طرف خیابان است و بچه‌ها به حیاط مدرسه ریخته‌اند. روزینا به طرف مدرسه می‌دود، تا گروهی از بچه‌ها را که توپ بازی می‌کنند، تماشا کند. توپ به این طرف و آن طرف زده می‌شود و ناگهان به بیرون قل می‌خورد و می‌افتد وسط خیابان. روزینا نگاه می‌کند و بدون آن که کمترین توجهی به ماشینی که به طرفش می‌آید بکند، می‌دود که توپ را بگیرد. اتومبیل به سرعت خودش را به طرف دیگر جاده می‌کشد و او را ردّ می‌کند. راننده دستش را از پنجره بیرون می‌آورد و اعتراض‌کنان مشت نشان می‌دهد. آلدو از جا می‌پرد و به وسط خیابان می‌دود و بعد از آن که به رانندهٔ اتومبیل ناسزا می‌گوید، به طرف روزینا برمی‌گردد، بازوهای او را می‌گیرد و به صورتش سیلی می‌زند.

آلدو: چند بار بهت گفتم، وقتی از خیابون رد می‌شی مواظب باش.

شاگرد مدرسه‌ای‌ها، مبهوت، از پشت حصار دبستان صحنه را تماشا می‌کنند. آلدو با حالتی از عصبانیت و شرمندگی بساطش را برمی‌چیند، روزینا را کنار می‌زند و به شتاب به طرف پایین

جادّه به راه می‌افتد. روزینا با گام‌های تند و کوتاه از پی او می‌رود. اشک سیل‌آسا بر گونه‌های او جاریست و هنگامی که به کوره‌راهی که از جادّه منشعب می‌شود، می‌رسد، توی آن می‌پیچد و پا به دو می‌گذارد.

آلدو مواظب اوست که خیلی دور نرود. روزینا همچنان بر راه کوره می‌دود. بعد ناگهان می‌ایستد. درست، در روبرو به گروهی مرکب از بیست نفر مرد برمی‌خورد. برخی از آن‌ها به آرامی جلو و عقب می‌روند و تعدادی دیگر در دوایری کوچک دور هم می‌چرخند و پیچ‌پیچ می‌کنند. آلدو بی‌آن که چندان اعتنایی به آن‌ها بکند، نزدیک می‌شود. اوقاتش تلخ است و از خودش به تنگ آمده. بعضی از مردها مستقیماً از جلوی او رد می‌شوند و آلدو هنگامی که به آن‌ها نگاه می‌کند، درمی‌یابد که همهٔ آن‌ها بی‌تردید برق نگاه دیوانگان را در چشم دارند. همچنان که دور روزینا حلقه می‌زنند. به روش مجنونانهٔ خود و با نجابتی بلاهت‌آمیز به او خیره می‌شوند. یکی از آن‌ها او را نوازش می‌کند و بعد با خنده‌ای ریز می‌گریزد. روزینا که نمی‌داند موضوع چیست، می‌ترسد و می‌زند زیر گریه. از عقب سر آن‌ها و از پشت خاکریزی سر و کلهٔ دو پرستار مرد پیدا می‌شود. آرام و با اطمینان، انگار دسته‌ای جوجه را به چرا می‌برند، وسط آن‌ها راه می‌روند و آن‌ها را صدا می‌زنند.

پرستار: ماریو[1]، اسوالدو[2]، ارکولینو[3]،... راه بیاین، بیاین بریم... جیانکارلو[4]، جیانی[5]... دیگه وقتشه بریم خونه، زود باشین!

و آن‌ها مطیعانه از طریق راهکوره به طرف درخت‌ها می‌روند.

آلدو به طرف روزینا می‌رود. بغلش می‌کند و در حالی که با محبت او را به خود می‌فشارد، به راه می‌افتد.

آلدو: خیله خب، دیگه تموم شد... بریم. اونا کاری ندارن، نمی‌بینی؟

آلدو و روزینا در کشتزارِ فراخ تنها می‌مانند. دخترک هنوز آشفته است و همچنان خودش را به

1. Mario
2. Osvaldo
3. Ercolino
4. Giancarlo
5. Gianni

پدرش می‌چسباند. عصبانیت آلدو جای خود را به محبت داده است. سر کوچک روزینا را نوازش می‌دهد، اما تنها چیزی که می‌تواند بگوید این است:

آلدو: خیله خب روزینا... خیله خب؟

کم‌کم روزینا آرام می‌گیرد. دورووَر را نگاه می‌کند که ببیند آیا هنوز دیوانگان آن جا هستند، اما آن‌ها همگی رفته‌اند. بعد نگاه او از پشت کشتزارها به شهر می‌افتد.

روزینا: داریم می‌ریم اون‌جا بابا؟

آلدو انگار با یک نفر بزرگسال صحبت می‌کند، جواب می‌دهد.

آلدو: زندگی تو شهر برای ما خیلی خرج برمی‌داره. ولی بالاخره یه جا می‌مونیم. تو باید برگردی بری مدرسه...

او را زمین می‌گذارد و بعد متوجه لباسش می‌شود. می‌گوید:

آلدو: لباست رو ببین! دیگه نداری؟ باید یکی دیگه تو چمدون باشه.

روزینا به لباسش نگاه می‌کند، انگار تازه فهمیده که لباس کهنه و کثیف شده است.

روزینا: آره، یادم رفته بود یکی دیگه هم هست.

آلدو: خب فردا صبح دیگه اون رو می‌پوشی.

روزینا: ولی اون بهترین لباسمه... وقتی مامان برگشت، می‌گم یه پیش‌بند برام درست کنه.

آلدو در حالی که نمی‌داند چه بگوید، به او نگاه می‌کند. بعد او را با محبت به خود می‌فشارد. اما بلافاصله به خود می‌آید. چمدان را برمی‌گیرد و فوراً حرکت می‌کند.

□□□

روزینا کنار یک جاده آسفالته نشسته، بهترین لباسش را پوشیده و با یک مشت سنگ‌ریزه که آن‌ها را گرد به شکل یک هلال روی جاده چیده، بازی می‌کند. از فاصله نه چندان دوری صدای موتوری می‌آید. صدایِ یک ماشینِ راهسازیِ مخصوصِ ذوب قیر است. در اطراف این ماشین عده‌ای کارگر، از جمله آلدو، قسمتی از جادهٔ منتهی به کشتزارها را مرمت می‌کنند. جاده در دوردست به شهری که برج و باروی کلیسایش در افق پیداست، ختم می‌شود.

صدای بوق اتوبوس شهری که راه می‌خواهد. کارگران کنار می‌کشند و راه را باز می‌کنند. آلدو به اتوبوس نگـاه مـی‌کند و چشمش به اسامی شهرهایی می‌افتد که جلو اتـوبوس نـوشته شده‌اند. اسم جوریانو[1]، زادگاه آلدو نیز در آن جـا درج شـده است.

اتـوبوس بـه آرامـی از کـنار جـاده حـرکت مـی‌کند. آلدو نمی‌تواند چشم از فهرست شهرهابردارد. به نظر مـی‌رسد کـه کاملاً در افکار خویش غرق است، افکاری که به شدت او را آزار می‌دهند. طوری که چهره‌اش از ناراحتی زیاد و بی‌قراری غیر قابل تحملی درهم می‌رود.

به تدریج اتوبوس دور می‌شود. رانندهٔ آن مجبور است که از کنارهٔ جاده حرکت کند و در نتیجه درست از روی هلالی که روزینا درست کرده، می‌گذرد. او با ناراحتی به چرخ‌های بزرگ اتوبوس که سنگ‌ریزه‌ها را به اطراف می‌پراکند، نگاه مـی‌کند. بعد به طرف یکی از کارگرانی کـه در نـزدیکی او ایستاده رو می‌کند و می‌گوید:

روزینا: دایره رو خراب کرد.

کارگر: دوباره یکی دیگه درست کن.

□□□

روز بعد، صبح زود. نفتکشی کـه بـا سـرعتی مـلایم حـرکت می‌کند، روی جاده آسفالته دیده می‌شود. در جهت مقابل پمپ بـنزین کـوچکی و پشت آن خـانهٔ نـوساز کـوچکی بـه چشـم می‌خورد. دو مـوتور سـیکلت مـتعلق بـه مأمـورین انـتظامی بزرگراه جلوی پـمپ ایستاده‌انـد. نـفتکش آهسته مـی‌کند و می‌ایستد. یکی از دو رانندهٔ نفتکش تن از اتاقک بیرون می‌کشد و به طرف پشت نفتکش رو می‌کند و می‌گوید:

راننده: باید پیاده بشی. پلیس راه جلومونه.

آلدو و روزینا بالای نفتکش نشسته‌اند. هر دو پایین مـی‌آیند. بعد آلدو از کنار نفتکش وسایلش را که عبارتند از یک چمدان و بسته‌ای کوچک، بیرون می‌کشد.

1. Goriano

راننده: می‌بخشی، من اجازه ندارم مسافر سوار کنم... شاید بشه اون طرف ورت دارم.

آلدو سری تکان می‌دهد و بعد او و روزینا پیاده به راه می‌افتند و نفتکش حرکت می‌کند. چند لحظه بعد نفتکش جلوی پمپ بنزین ترمز می‌کند و می‌ایستد. هر دو راننده پیاده می‌شوند و به اطراف نگاه می‌کنند. هیچ کس در آن جا به چشم نمی‌خورد، این است که یکی از آن‌ها به طرف در بازِ خانه می‌رود و صدا می‌زند.

راننده: ویرجینیا[1]!

پاسخی نمی‌آید. راننده برمی‌گردد و مبهوت به کمکش نگاه می‌کند.

راننده: انگار این دوروور همه مرده‌ن.

از کشتزارها سر و صداهایی حاکی از سرآسیمگی برمی‌خیزد و سکوت را می‌شکند.

کمک: شرط می‌بندم پیرمرده دوباره می‌خواسته دربره!

از راهی در پشت خانه سر و کله دو نفر مأمور و ویرجینیا پیدا می‌شود. آن‌ها زیر بغل پیرمردی را گرفته‌اند و او وسط آن‌ها تلوتلو می‌خورد. دو مأمور سری برای راننده‌ها تکان می‌دهند و ویرجینیا با پیرمرد حرف می‌زند. او دختر سبزهٔ جذابیست که بیست و هفت، هشت سال دارد.

ویرجینیا: (**عصبانی**) دیگه از دستت خسته شده‌م، می‌فهمی. جونم به لبم رسیده!

با کمک مأمورها پیرمرد را روی یک صندلی جلوی خانه می‌نشانند.

ویرجینیا: چته؟ از این جا راضی نیستی؟ این جا که هرچی بخوای داری، تختت، رادیوت... چیزی هست که کم داشته باشی؟

پیرمرد با سرسختی خاموش می‌ماند.

ویرجینیا: نمی‌شه هر شب بیرون بخوابی بابا!...

روی جاده سروکلهٔ آلدو و روزینا پیدا شده که ماجرا را تماشا می‌کنند. راننده‌ها که کلید پمپ را از ویرجینیا گرفته‌اند، سوخت‌گیری می‌کنند. ویرجینیا دامن، کفشها و جوراب‌هایش

---

1. Virginia

را که از شبنم خیس شده‌اند، نگاه می‌کند بعد رو می‌کندبه مأمورین:

ویرجینیا: نگاه کنین، سر تا پا خیس شده‌م! هوا هم داره سرد می‌شه!

دوباره با عصبانیت به طرف پدرش برمی‌گردد و می‌گوید:

ویرجینیا: چرا اقلاً نمی‌ری تو خونه؟

بعد خودش می‌رود توی خانه. مأمورها به طرف پمپ بنزین می‌روندو یکی از آن‌ها به راننده‌ها می‌گوید:

مأمور اول: دیشب، آخر شب، من خانمی‌رو که داشت با چراغای خاموش رانندگی می‌کرد، جریمه کردم... زنه هیچی غیر از لباس خواب تنش نبود. یه کت انداخته بود رو شونه‌هاش، ولی همه‌جاش پیدا بود.

مأمور دوم: با این حال جریمه‌ش کردی؟!

آلدو در حالی که روزینا از پی‌اش می‌آید، نزدیک می‌شود. مأمورین برمی‌گردند و به او نگاه می‌کنند. روزینا به طرف پمپ می‌رود و با کنجکاوی به آن نگاه می‌کند. بعد دماغش را به پیالهٔ اندازه‌گیر فشار می‌دهد. آلدو روی یکی از سنگ‌هایی که محوطه را محصور می‌کند، می‌نشیند. درست در دیدرس او پنجره‌ایست که طرح اندام ویرجینیا که دارد لباس‌های خیسش را عوض می‌کند، از آن پنجره هویداست. چون پنجره درست روبروی آلدوست، او ناخواسته ویرجینیا را می‌بیند، اما عمداً این طرف و آن طرف را نگاه می‌کند که او نفهمد. ویرجینیا که لباسش را عوض کرده، از پنجره نظری به بیرون می‌اندازد و می‌بیند که آلدو به او نگاه می‌کند. نگاهشان لحظه‌ای تلاقی می‌کند و ویرجینیا به سرعت رو برمی‌گرداند. چند لحظه بعد سروکلهٔ او دم در پیدا می‌شود. یک بطر شراب و یک گیلاس خالی در دست دارد. بطری و گیلاس را پیش پیرمرد می‌گذارد. لحظه‌ای در آن جا می‌ایستد و با رقّت به او نگاه می‌کند. اما حرفی نمی‌زند و برمی‌گردد به طرف جایی که مأمورین و راننده‌ها ایستاده‌اند.

ویرجینیا: می‌دونم براش خوب نیست، ولی چیکار کنم... نمی‌تونم بذارم دیوونه بشه!

دامنش را صاف می‌کند، دکمه‌های بلوزش را می‌اندازد و دستی به موهایش می‌کشد. سکناتش کاملاً زنانه است و از نگاه‌های

چهار مرد قطعاً پیداست که چه در سر دارند. آلدو هم به او خیره شده. بعد یکی از راننده‌ها می‌پرسد.

راننده: فقط بنزین عادی، یا «سوپر» هم می‌خوای؟

ویرجینیا: این دور و ورا فقط یه کاسب درست و حسابیه، که اون هم منم!

چهار نفر مرد می‌زنند زیر خنده و ویرجینیا هم با آن‌ها می‌خندد. آلدو نیز از حرف او خوشش آمده و با علاقه‌ای دم افزون به او نگاه می‌کند.

روزینا به طرف پیرمرد می‌رود که یک گیلاس شراب را یک ضرب سر کشیده است. می‌خواهد گیلاس دیگری را پر کند که روزینا با تعجب به او نگاه می‌کند و می‌پرسد.

روزینا: بازم می‌خواین بخورین؟

پیرمرد: ها، تا تهش.

روزینا: بعد وقتی تموم شد، اون وقت چیکار می‌کنین؟

پیرمرد: خب، وقتی تموم شه، اون وقت آدم ریق رحمت رو سر می‌کشه!

روزینا با چشم‌های از حدقه درآمده به او زل می‌زند.

راننده‌ها کار تخلیه سوخت را تمام کرده‌اند. یکی از آن‌ها شلنگ را جدا می‌کند و دیگری صورتحساب را به ویرجینیا می‌دهد و او آن را امضاء می‌کند و پس می‌دهد. آن دو سوار می‌شوند و ماشین را روشن می‌کنند. آلدو برمی‌خیزد و روزینا را صدا می‌زند. در همان حال که روزینا به طرف پدرش می‌دود، او به یکی از راننده‌ها رو می‌کند و می‌کوشد با اشاره، از او اجازهٔ سوار شدن بگیرد. ولی راننده با چشم به طرف مأمورین اشاره می‌کند، شانه‌ای بالا می‌اندازد و زیر لبی به آلدو می‌گوید.

راننده: شاید وقتی برگشتیم بتونیم ورت داریم.

حالا مأمورها برای رفتن آماده می‌شوند که ویرجینیا به آن‌ها رو می‌کند و می‌گوید:

ویرجینیا: می‌رین بخوابین؟

مأمور اوّل: نه، ولی الآن می‌میرم برای خواب!

مأمورها مکث می‌کنند تا نفتکش برود. آلدو حرکاتشان را زیر نظر دارد و بعد یک بار دیگر به نفتکش نگاه می‌کند.

معلومست که ناراحت و عصبانی است.

بالاخره نفتکش خارج می‌شود و مأمورین روی موتورهایشان می‌نشینند، روشن می‌کنند، سرعت می‌گیرند و از همان جهت خارج می‌شوند.

ویرجینیا برمی‌گردد و مردّد است که چکار بکند. نگاهی به آلدو می‌اندازد و لحظه‌ای نگاهشان تلاقی می‌کند. بعد تند به طرف خانه می‌رود و داخل می‌شود. آلدو هم به همان ترتیب مردّد است. می‌خواهد از پی ویرجینیا برود، اما دم در خانه می‌ایستد و به پیرمرد می‌گوید:

آلدو: تا شهر خیلی راهه؟

پیرمرد: تا کدوم شهر؟

آلدو: نمی‌دونم. باید یه شهری این نزدیکی‌ها باشه...

آلدو به دوردست نگاه می‌کند و برج و باروی کلیسایی را از دور می‌بیند. بعد دوباره به طرف پیرمرد برمی‌گردد.

آلدو: می‌شه ما یه خرده این جا بمونیم؟

پیرمرد: این جا؟ این جا من کاره‌ای نیستم.

اتومبیلی دم پمپ می‌ایستد و بوق می‌زند. ویرجینیا می‌آید دم در. می‌خواهد به طرف مشتری برود که پیرمرد جلویش را می‌گیرد و می‌گوید:

پیرمرد: ویرجینیا، این یارو می‌خواد این جا بمونه.

ویرجینیا به آلدو که به طرف او می‌رود، نگاه می‌کند.

آلدو: کرایه می‌دم. می‌دونی. آسون‌تره تا بخوام کرایه بدم برم شهر.

ویرجینیا صاف توی چشم‌هایش نگاه می‌کند و بعد با شوخ‌طبعی می‌گوید:

ویرجینیا: حالا جداً چی می‌خوای؟ می‌خوای بری شهر یا می‌خوای این جا بمونی؟

آلدو در آن لحظه نمی‌داند که چه جوابی بدهد. ویرجینیا با دودلی از او جدا می‌شود و به طرف پمپ می‌رود که در آن جا مشتری مشغول بررسی نقشهٔ راه‌هاست که به سقف اتوموبیلش آویخته.

ویرجینیا بنزین می‌زند و در همان حال نگاهی به نقشه می‌اندازد.

ویرجینیا: خب، ما کجا هستیم؟

مرد: **(به نقطه‌ای بر روی نقشه نگاه می‌کند.)** این‌جاییم.

ویرجینیا: و شما باید کجا برین؟

مرد: «بلونا»[1]. نیگا، این جاده‌س و... بلونا هم این‌جاست.

ویرجینیا: رم کجاست؟

مرد: یه خرده پایین‌تر.

ویرجینیا: آها، این جاست. این پایین نقشه... این علامت‌ها چی‌ان؟

مرد: اینا کوه‌ان.

ویرجینیا: خیلی ممنون، من تا حالا کوه ندیده بودم!

ویرجینیا آن قدر گرم صحبت شده که نمی‌فهمد مخزن بنزین پر شده و در نتیجه بنزین سرریز می‌کند و روی زمین پخش می‌شود. ناگهان اندازه‌گیر صدا می‌کند و بنزین قطع می‌شود. ویرجینیا رو برمی‌گرداند و می‌بیند آلدوست که اهرم را زده و پمپ را خاموش کرده. او با سر اشاره به بنزینی می‌کند که روی زمین ریخته و ویرجینیا قاه‌قاه می‌زند زیر خنده.

ویرجینیا: چقدر خلم من!

راننده پول بنزین را می‌پردازد، سوار می‌شود و می‌رود. ویرجینیا به طرف آلدو برمی‌گردد.

ویرجینیا: می‌دونی، خیلی پخمه‌ای. اگه می‌خواستی با نفتکش بری، باید همون وقت بهم می‌گفتی... می‌تونستم با مأمورا صحبت کنم.

آلدو: فکر کردم باید بیشتر آشنا بشیم.

ویرجینیا: خب، فکرش هم نکن. دیر یا زود بالاخره می‌ری. وقت زیاده.

آلدو: منظورت چیه که می‌گی دیر یا زود... من نمی‌تونم دیر وقتِ شب برم تو شهر. باید یه چیزی برای خوردن پیدا کنم. بعدش هم یه جایی برای خوابیدن. یه بچه همرامه!

ویرجینیا: مال خودته؟

آلدو: آره.

ویرجینیا: حالا چرا این جوری، این ور و اون ور می‌کشیش؟ خب، اما جایی برای خوابیدن، بسته به اینه که چه جور جایی

---

1. Bologna

رو بپسندی.

آلدو: هه، چه جور جایی رو بپسندم! حالا سه ماهه که این جوری سرگردونم.

ویرجینیا: پس یه نگاهی به اون انباری بنداز. اگه واسه‌تو مناسب باشه، من حرفی ندارم.

به انباری کوچک کنار خانه اشاره می‌کند. سقف انباری را از حلب‌های کهنه بنزین ساخته‌اند. آلدو برمی‌گردد و به طرف آن می‌رود.



دیر وقت شب است. آلدو و روزینا توی انباری خوابیده‌اند. تشک را روی یک منبع کم‌ارتفاع انداخته‌اند و به زور جا گرفته‌اند. انباری پر از بشکه‌های روغن، قوطی‌های حلبی و چیزهایی نظیر آن است. رختخواب ملحفه ندارد. صدای بوق اتومبیلی شنیده می‌شود. به دنبال آن پنجره‌ای باز می‌شود و صدای ویرجینیا به گوش می‌رسد:

ویرجینیا: همین الآن!

آلدو روی رختخواب می‌غلتد و به در نگاه می‌کند. باریکه‌ای از نور چراغ پمپ بنزین به داخل می‌تابد. صدای باز شدن در خانه و به دنبال آن دوباره صدای ویرجینیا به گوش می‌رسد:

ویرجینیا: اومدم.

صدای قدم‌ها و بعد صدای شلنگ بنزین و همچنین صدای نامفهوم گفتگویی شنیده می‌شود. بعد دوباره همه چیز آرام می‌شود. آلدو به پهلو می‌غلتد و دوباره می‌خواهد بخوابد که متوجه صدای قدم‌هایی می‌شود که به انباری نزدیک می‌شود. بعد تقه ملایمی به در می‌خورد. آلدو برمی‌خیزد. فقط کفش‌هایش را درآورده و لباس بر تن دارد. به طرف در می‌رود. و آن را باز می‌کند. ویرجینیا دم در ظاهر می‌شود. موهایش آشفته است و پالتویی بر تن دارد که زیر آن فقط لباس خواب پوشیده.

ویرجینیا: **(با صدای آهسته)** می‌بخشی ولی اونا شمارهٔ پنج خواستن.

آلدو: شمارهٔ پنج؟

ویرجینیا: آره. روغن شماره پنج. باید این جا باشه.

با این حرف وارد می‌شود.،کلید چراغ را می‌زند و توی تفسه‌های چرکینی که به دیوارها کوبیده شده، دنبال روغن می‌گردد. وقتی به بشکه‌های روغن می‌خورد، آلدو نگاهی به روزینا می‌اندازد. او در خواب عمیقی فرورفته است. ویرجینیا بالاخره جای روغن را پیدا می‌کند و دو تا قوطی برمی‌دارد.

ویرجینیا: (**در حالی که می‌رود.**) می‌بینی چه زندگی‌ای داریم؟ حتی نصف شب...

بعد بیرون می‌رود و در را پشت سرش می‌بندد. صدای پایش به گوش می‌رسد که دور می‌شود. آلدو لحظه‌ای به در زل می‌زند. بعد دوباره برمی‌گردد و به روزینا نگاه می‌کند. بیرون سروصداهای دیگری و به دنبال آن صدای خندهٔ ویرجینیا به گوش می‌رسد. آلدو به طرف در می‌رود و گوشش را به آن می‌چسباند تا بفهمد که چه می‌گویند. بعد کفش‌هایش را برمی‌دارد و آن‌ها را می‌پوشد. لحظه‌ای بعد صدای دور شدن ماشین شنیده می‌شود. آلدو در را باز می‌کند، بیرون می‌رود و آهسته آن را پشت سرش می‌بندد.

مه غلیظی بیرون را پوشانده. ویرجینیا می‌خواهد به خانه برود، اما با دیدن آلدو می‌ایستد.

ویرجینیا: چطوره این جا؟ سرده، مگه نه؟

آلدو: نه چندان.

ویرجینیا: تو خونه بهتر بود. حالا که فکرش رو می‌کنم، می‌بینم می‌شد بری با بابام بخوابی...

آلدو: راستی؟ با بابات؟

ویرجینیا نخودی می‌خندد و کت را تنگ دور تنش می‌گیرد، تا از نفوذ سرما جلوگیری کند. آلدو هم سردش می‌شود. دست‌هایش را توی جیب‌هایش کرده و یقه کتش رابالا آورده است.

ویرجینیا: اه، هو... به چی فکر می‌کنی... شاید... تو همون اتاق با خودم؟ خیلی زرنگی، مگه نه؟

آلدو: خیلی وقت نیست که گفتی پخمه‌م...

ویرجینیا: کی گفتم؟ اوه، آره، یادم اومد...

آن دو لحظه‌ای به هم می‌نگرند. انگار یکدیگر را سبک و سنگین می‌کنند.

ویرجینیا: بالاخره چه تصمیمی گرفتی؟ فردا می‌ری یا نه؟
آلدو: به خیلی چیزا بستگی داره. پول، رضایت، شغل...
ویرجینیا: کدوم یکی رو بیشتر از همه کم داری؟
آلدو: (لبخندزنان) رضایت.

لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد. ویرجینیا کمی می‌لرزد، بعد با خنده می‌گوید «شب خوش» و به طرف خانه می‌رود.

در را باز می‌کند و وارد می‌شود، اما لای در را کمی باز می‌گذارد. آلدو می‌خواهد به طرف انباری برود، اما ناگهان درمی‌یابد که در هنوز باز است، اینست که می‌ایستد. لحظه‌ای می‌گذرد، بعد در بسته می‌شود. آلدو به انباری برمی‌گردد.

□□□

صبح زود است. ویرجینیا پمپ بنزین را مرتب می‌کند، بشکه‌های روغن را جلو می‌آورد. تابلوهای تبلیغاتی را مرتب می‌کند و...

در انباری باز می‌شود. و آلدو در حالی که چمدان و بقچه‌اش را به دست دارد، بیرون می‌آید و آن‌ها را روی زمین می‌گذارد. روزینا دنبالش می‌آید و روی چمدان می‌نشیند.

ویرجینیا تا حدّی با تعجب به آلدو نگاه می‌کند، اما به کارش ادامه می‌دهد. آلدو به طرف او می‌رود و منتظر می‌ماند تا او سر حرف را باز کند.

ویرجینیا: خب، بالاخره تکلیفمون چی شد؟ می‌تونی بیایی تو آشپزخونه. مزاحم من نیستی.
آلدو: منتظرم نفتکش بیاد...
ویرجینیا: حالا چه عجله‌ای داری؟
آلدو: نه، عجله‌ای ندارم... ولی این جا بمونم چیکار کنم؟
ویرجینیا: می‌خوای کجا بری؟
آلدو: «لونولا»[1] شنیدم کارگر می‌خوان. هر جای دیگه‌م که شد، شد. می‌رم تا کار پیدا کنم...
ویرجینیا: آها، می‌فهمم.

صدای موتورسیکلتی که جلو پمپ می‌ایستد، توجه او را جلب

1. Levenola

می‌کند. موتورسیکلت کوچکی است و رانندهٔ آن سر و وضع روستایی‌زاده‌ای را دارد که توی شهر درس خوانده است. در باک بنزینش را باز می‌کند و رو به ویرجینیا می‌گوید:

جوان: پنج لیتر.

ویرجینیا پمپ را روشن می‌کند و همان طور که باک را پر می‌کند، نظری به آلدو می‌اندازد. به محض این که کارش تمام می‌شود، دسته را روی قلاب می‌گذارد. جوان در باک را می‌بندد.

جوان: چقدر شد؟

ویرجینیا: ششصد و هشتاد لیر.

در این مدت جوان موتور را روشن کرده است. او برمی‌گردد و با حالتی حاکی از اندوه و ناراحتی به ویرجینیا نگاه می‌کند.

جوان: نه خانم، این قدر شد!

با حرکتی زشت کف دستش را به زیر آرنجش می‌کوبد، بعد می‌کوبد روی دنده و به سرعت از آن جا دور می‌شود.

ویرجینیا لحظه‌ای برجای می‌خشکد. اما فقط یک لحظه و بعد به سرعت به وسط جاده می‌دود و فریاد می‌کشد.

ویرجینیا: هی، مادر ق...! دزد! دزد!...

آلدو به طرف او می‌رود. ویرجینیا خشمگین است و با حالتی عبث به او نگاه می‌کند.

ویرجینیا: فکر کرده کیه؟... دیدی چیکار کرد برام؟... ولی من می‌شناسمش... می‌شناسمش...

آلدو: چیکار کرد؟

ویرجینیا بیش از آن خشمگین است که جواب او را بدهد. به جای این کار برمی‌گردد و به انتهای جاده نگاه می‌کند.

ویرجینیا: مأمورا کجان؟ این دور و بر نیستن؟... همیشه وقتی کاریشون نداری این‌جان!

در این لحظه بارکش کوچکی نزدیک می‌شود. ویرجینیا وسط جاده می‌ایستد و با هر دو دست به آن اشاره می‌کند که بایستد. راننده آهسته می‌کند و می‌ایستد.

ویرجینیا بدون این که زحمت اجازه گرفتن به خودش بدهد، می‌پرد بالا و در همان حال فریاد می‌زند.

ویرجینیا: من می‌دونم کیه! (به راننده) زودباش، عجله کن!... برو

دنبال اون موتوری...

بارکش حرکت می‌کند. آلدو آن را که با سرعت دور می‌شود، نگاه می‌کند. بعد برمی‌گردد و روزینا را می‌بیند که دوان دوان به طرف او می‌رود. آلدودستش را روی سر او می‌گذارد و دوتایی به طرف چمدان می‌روند.

روزینا: بابا، مامان چند سالشه؟

آلدو می‌ایستد و مبهوت به روزینا نگاه می‌کند.

روزینا: تو چی بابا، تو چند سالته؟

آلدو: بگو، بگو ببینم روزینا... چی تو اون کلهٔ کوچولوته؟

اتومبیل کوچکی جلوی پمپ می ایستد. آلدو برمی‌گردد. راننده این طرف و آن طرف را نگاه می‌کند و وقتی می‌بیند که کس دیگری در محوطه پمپ بنزین نیست، به آلدو رو می‌کند.

راننده: منتظر چی هستی، رییس؟

آلدو گیج شده است. به طرف پمپ می‌رود و بعد با تردید دسته را از قلاب برمی‌دارد.

آلدو: چند لیتر؟

کمی بعد، ویرجینیا، سوار بر ترک یک موتور وسپا که جلو پمپ می‌ایستد، برمی‌گردد. از موتور که پایین می‌آید، به موتور سوار رو می‌کند و می‌گوید:

ویرجینیا: خیلی ممنون، کارلو[1]، خیلی خیلی ممنون!

بعد در حالی که به طرف آلدو می‌رود، پول را به او نشان می‌دهد و با خوشحالی می‌گوید:

ویرجینیا: حتی مجبورش کردم عذرخواهی هم بکنه!... ولی من خیلی دل مهربونی دارم.

آلدو هم پول در دست دارد. او به طرف ویرجینیا می‌رود و پول را به او می‌دهد.

آلدو: وقتی نبودی، یکی اومد بنزین زد. ده لیتر زد، شد هزار و دویست و هشتاد لیر.

ویرجینیا پول را می‌گیرد. طوری به آن نگاه می‌کند که انگار اهمیتی بیش از نفس پول دارد. بی‌آن که چیزی بگوید به طرف باجهٔ کوچک کنار پمپ می‌رود. وارد آن می‌شود. از جیبش

---

1. Carlo

کلیدی درمی‌آورد، صندوق دخل را باز می‌کند و پول را توی آن می‌گذارد. با حالتی از خود راضی از باجه بیرون می‌آید، به طرف آلدو می‌رود و با طعنه به او می‌گوید:

ویرجینیا: این دفعه خیلی زود رفتی سر کار.

ویرجینیا لحظه‌ای تردید می‌کند، بعد با لحنی متفاوت، انگار که بخواهد او را مجبور به انتخاب کند می‌گوید:

ویرجینیا: نظرت چیه؟

ناگهان سر و کلهٔ نفتکشی که دیروز آلدو را سوار کرده بود، پیدا می‌شود. راننده از پنجره به بیرون خم می‌شود و به آلدو علامت می‌دهد.

راننده: حاضری؟

ویرجینیا به آلدو نگاه می‌کند. آلدو به نفتکش و بعد دوباره به ویرجینیا نگاه می‌کند. بعد دوباره به نفتکش نگاه می‌کند. بعد دستش را بلند می‌کند و به آن‌ها علامت می‌دهد که باید بدون او بروند. بعد صدا می‌زند:

آلدو: به سلامت!

راننده با حرکتی معنی‌دار جواب می‌دهد و حرکت می‌کند.



پاسی از شب گذشته و چراغ‌های اطراف پمپ بنزین همه روشنند. ویرجینیا توی باجهٔ کوچک است و دارد کیفی از چرم مصنوعی را از توی صندوق درمی‌آورد. وقتی آلدو وارد می‌شود، در صندوق را می‌بندد. او چندقوطی روغن به دست دارد که آن‌ها را روی زمین می‌گذارد. در این لحظه ویرجینیا تصادفاً به کلید اصلی برق برخورد می‌کند و ناگهان همه چراغ‌ها به جز چراغ خواب خاموش می‌شوند.

آلدو به ویرجینیا که نزدیک او ایستاده خیره می‌شود. لحظه‌ای هر دو بی‌حرکت می‌ایستند و در تاریکی به یکدیگر نگاه می‌کنند. بعد نور خیره‌کنندهٔ اتومبیلی که از آن جا می‌گذرد، ویرجینیا را از جا می‌پراند. او به سرعت به طرف خانه می‌رود و آلدو قدم به قدم دنبال اوست.

او به ویرجینیا که در حال رفتن است، خیره مانده است. ویرجینیا آرام آرام گام برمی‌دارد، مثل زنی

که می‌داند به او نگاه می‌کنند. وقتی دم در می‌رسد، می‌ایستد، برمی‌گردد و به آلدو که به او نزدیک می‌شود، نگاه می‌کند. چیزی نمی‌گوید و فقط با نگاهی ابهام‌آمیز او را بر جای می‌خشکاند. بعد آلدو در را باز می‌کند و می‌گذارد ویرجینیا قبل از خودش داخل شود.

خانه‌ای سه اتاقه است. راهرو به آشپزخانه که در وسط است، منتهی می‌شود. یک طرف اتاق ویرجینیاست، طرف دیگر اتاق خواب پیرمرد است.

روزینا روی چهارپایه‌ای نزدیک پیرمرد نشسته است. در زمینه، ویرجینیا دیده می‌شود که وارد آشپزخانه می‌شود و یک‌راست به اتاق خودش می‌رود. آلدو وارد می‌شود و جلوی پنجره می‌ایستد. پس از آن که ویرجینیا را با نگاه دنبال می‌کند، برمی‌گردد، به دیوار تکیه می‌دهد و از پنجره آشپزخانه به بیرون نگاه می‌کند.

روزینا: (به پیرمرد) حالا یکی دیگه می‌گم. آدمیه که یقه داره و سر نداره. دست داره و پا نداره. اگه گفتی چیه؟

پیرمرد: چی گفتی؟

روزینا با حوصله به او نگاه می‌کند. انگار او با بچه طرف است.

روزینا: یقه داره و سر نداره. دست داره و پا نداره. حالا باید بگی چیه.

پیرمرد: پا نداره؟

روزینا: پیراهنه!

و روزینا با خشنودی می‌خندد.

ویرجینیا توی اتاقش، کیف را توی یک کشو می‌گذارد. بیرون می‌آید و دوباره وارد آشپزخانه می‌شود. همان طور که توی آشپزخانه این طرف و آن طرف می‌رود، ظرف‌ها را از روی میز جمع می‌کند و آن‌ها را توی گنجه می‌گذارد و در همین حال صدای روزینا شنیده می‌شود که دارد برای پیرمرد توضیح می‌دهد.

روزینا: نمی‌بینی... پیراهنت یقه داره ولی سر نداره. اون سرِ خودته...

آلدو برمی‌گردد و به ویرجینیا که کارش با ظرف‌ها تمام شده، نگاه می‌کند. ویرجینیا به نحوی غریزی لباسش را صاف

می‌کند و همراه با این کار دستش را روی اندامش می‌لغزاند. آلدو مراقب حرکت اوست. او سریع از پنجره جدا می‌شود و انگار بخواهد به ویرجینیا چیزی بگوید، به طرف او می‌رود، امّا به جای این کار به روزینا رو می‌کند و می‌گوید:

آلدو: روزینا، دیر وقته. برو بگیر بخواب.

روزینا بلافاصله اطاعت می‌کند. از روی چهارپایه برمی‌خیزد، به پیرمرد شب‌به‌خیر می‌گوید و به طرف در می‌رود. آلدو همان طور که به دنبال او بیرون می‌رود، برمی‌گردد و دوباره به ویرجینیا نگاه می‌کند. ویرجینیا نگاه او را با نگاهی مشتاق و هوس‌آلود پاسخ می‌دهد. آلدو لحظه‌ای به او خیره می‌ماند و بالاخره بیرون می‌رود و در را پشت سرش می‌بندد.

ویرجینیا به طرف اتاقش می‌رود. پیرمرد با ناتوانی از جا برمی‌خیزد و به طرف گنجه می‌رود که یک بطری شراب و یک گیلاس آن جا گذاشته است. این کار را با احتیاط انجام می‌دهد و فکر می‌کند کسی آن جا نیست ولی لحظه‌ای بعد ویرجینیا می‌آید پشت سرش و بطری را از دست او می‌گیرد.

ویرجینیا: نه، امشب نمی‌خوری. برو بگیر بخواب.

او را با سقلمه به اتاقش می‌برد و در را می‌بندد. بعد به اتاق خواب می‌رود و آرام آرام لباسش را درمی‌آورد.

□□□

صبح روز بعد، ویرجینیا مشغول بنزین زدن است. وقتی مشتری پول می‌دهد از او می‌پرسد:

ویرجینیا: ساعت چنده؟

راننده: هفت و نیمه، خانم.

ویرجینیا: وای، دیر شد.

اتومبیل می‌رود و ویرجینیا با عجله به طرف خانه برمی‌گردد. اما وقتی می‌بیند که در انباری نیمه باز است می‌ایستد و به طرف آن می‌رود تا نگاهی بیندازد. انباری خالی است. بعد ویرجینیا وارد خانه می‌شود تا ببیند که آیا پیرمرد هنوز خوابیده. ولی او توی اتاقش نیست، این است که ویرجینیا در را می‌بندد و به اتاق خودش می‌رود. آلدو آن جاست، روی تخت نشسته و به مجردی که ویرجینیا وارد می‌شود، به او

می‌گوید:

آلدو: من جداً باید برگردم. اگه بچه بیدار بشه...

ویرجینیا: (حرف او را قطع می‌کند.) من همین حالا دیدمش. مستِ خوابه... آلدو، یه خرده هم استراحت کن، فرض کن آقای متشخصی هستی...

روی تخت کنار آلدو می‌نشیند.

□□□

پیرمرد و روزینا، بیرون توی کشتزارها گروهی از کشاورزان را تماشا می‌کنند که دارند ردیفی از سپیدارها را می‌بُرّند. یکی از درخت‌ها هم‌اکنون بریده شده و به زمین می‌غلتد. دو نفر درخت دیگری را ارّه می‌کنند و دو نفر دیگر، طنابی را گرفته‌اند که دور درخت بسته شده و منتظرند که آن را پایین بکشند. پیرمرد همچنان که به مردانی که کار می‌کنند، نگاه می‌کند، رنجیده و غمگین است. دو نفری که ارّه می‌کنند، لحظه‌ای دست از کار می‌کشند تا ببینند که آیا به قدر کافی تنه را بریده‌اند. پیرمرد چند قدم جلو می‌رود و با عصبانیت بر سر آن‌ها فریاد می‌زند:

پیرمرد: جانی‌ها!... رذل‌ها!... شما حق ندارین درخت سالم و زنده‌ای رو بندازین!... شما احمق‌ها!... بی‌شرف‌ها!

کشاورز اوّل: (با ملاطفت) باز هم جاشون می‌کاریم، خوبه!

پیرمرد: نه، هیچ هم خوب نیست. هیچ درختی جای درخت دیگه رو نمی‌گیره!

یکی دیگر از کشاورزان که از همه مسن‌تر است، به طرف پیرمرد می‌آید. حالتی مصمم در چهره دارد.

کشاورز دوم: ببین، ما پول این زمین رو بهت داده‌یم، درسته؟ پول خونه رو، طویله رو، درختا رو، حیوونا رو، پول همه چیز رو. این قدر پول بهت داده‌یم.

با حرکت دست، بزرگیِ بستهٔ اسکناس چند هزار لیری را نشان می‌دهد.

در همین اثنا، کشاورزان دیگر با داد و فریاد مشغول کشیدن درخت به طرف زمین هستند. درخت در حال افتادن است. پیرمرد با دندان‌های به هم فشرده صحنه را تماشا

می‌کند. روزینا با چشم‌های از حدقه درآمده به درخت که به این طرف و آن طرف تاب می‌خورد، خیره شده است. بعد به طرف پیرمرد رو می‌کند و می‌گوید:

روزینا: مال تو بوده؟

پیرمرد: همه‌شون مال من بودن!

درخت با صدای خشک گوش خراشی فرومی‌افتد، ابری از غبار می‌انگیزد و بارانی از ترکه‌های خشک در اطراف روزینا و پیرمرد فرومی‌بارد. آن دو لحظاتی بی‌حرکت برجای می‌مانند و با دیرباوری به آن چه که از نظر آن‌ها وحشیگری است، نگاه می‌کنند. بعد پیرمرد خم می‌شود، سنگی از زمین برمی‌دارد و به طرف کشاورزان پرتاب می‌کند. سنگ از کنار یکی از کشاورزان رد می‌شود و او برمی‌گردد و به پیرمرد نگاه می‌کند. بعد کشاورزها نگاهی رد و بدل می‌کنند و فوراً برای انداختن درختی دیگر می‌روند.

روزینا: چرا دیگه مال تو نیستن؟

پیرمرد: چون دخترم نمی‌خواد کشاورز باشه.

در اتاق ویرجینیا، او و آلدو کنار هم نشسته‌اند. ویرجینیا لباس خانه پوشیده و آلدو لباس کامل بر تن دارد. ویرجینیا صحبت می‌کند.

ویرجینیا:... از همون وقتی که شوهرم مرد، حس کردم به یه کسی احتیاج دارم. یه زن تنها با یه مزرعه چه کار می‌تونه بکنه؟ اینه که وقتی اونا پمپ بنزین رو پیشنهاد کردن، قبول کردیم. زمین مال ما بود... ولی من از سفر هم خوشم می‌اومد... مثل تو. اقلاً آدم، شهرها و آدما رو می‌بینه...

آلدو: **(حرفش را قطع می‌کند.)** همه‌ش راهه. راه‌هایی که تموم نمی‌شن، ویرجینیا. راه‌هایی که من رفتم، مسخره بودن... به لعنت خدا هم نمی‌ارزیدن.

ویرجینیا: آره، با این همه... به من نگاه کن، من هیچی ندیده‌م.

آلدو: **(لبخندزنان)** می‌دونم... تو حتی کوه هم ندیده‌ی!

ویرجینیا: تو از کجا می‌دونی؟

آلدو: **(همچنان لبخند می‌زند.)** می‌دونم دیگه!

ویرجینیا از پنجره یکی از کشاورزان را می‌بیند که به آن جا می‌آید. تا اندازه‌ای تعجب می‌کند و در همان حال بی‌نهایت

ناراحت می‌شود. از جا می‌پرد و به آلدو می‌گوید:

ویرجینیا: تو همین جا باش.

بعد به سرعت پالتویش را می‌پوشد و به عجله به آشپزخانه می‌رود. به محض این که در را باز می‌کند، کشاورز به او می‌رسد. او خشمگین است.

کشاورز: برای دو لیر من باید... من باید...

ویرجینیا: چی شده؟

کشاورز: با یه بچه کوچولو اومده اون‌جا... به ما می‌گه بی‌شرف... حتی سنگ هم بهمون می‌زنه... باید دست از این کاراش برداره، می‌فهمی؟

ویرجینیا: حالا نمی‌خواد این قدر عصبانی بشی.

کشاورز: **(با عصبانیت)** ولی می‌شم.

ویرجینیا: خیله خب، حالا برو مزاحم من نشو.

می‌خواهدبرگرددتوی‌خانه‌که‌در بازمی‌شود وآلدوبیرون می‌آید.

آلدو: **(به کشاورز)** گفتی یه بچه باهاش بود؟ اون حالا کجاست؟

هیجان آلدو کشاورز را آرام می‌کند و او با تعجب به ویرجینیا نگاه می‌کند.

آلدو: **(پافشارانه)** اون حالا کجاست؟ من می‌رم خودم می‌آرمش. **(به ویرجینیا)** به نظرم گفتی خوابیده!

کشاورز دوباره به ویرجینیا نگاه می‌کند و بالاخره تصمیم می‌گیرد همراه آلدو برود. ویرجینیا مضطرب و نگرانِ عکس‌العمل آلدو، دم در می‌ایستد. بعد می‌خواهد دنبال آن‌ها برود، اما به مجردی که حرکت می‌کند، اتومبیلی جلوی پمپ می‌ایستد. با ناراحتی و علی‌رغم میلش از رفتن می‌ماند، به آلدو و کشاورز که در پشت خانه از نظر پنهان می‌شوند، نگاه می‌کند، بعد برمی‌گردد و به طرف مشتری می‌رود تا او را راه بندازد.

□□□

اوایل بعد از ظهر است. روزینا و پیرمرد توی آشپزخانه نشسته‌اند. میز هنوز پوشیده از وسایل نهار است. پیرمرد که به کلی مست است، به روزینا یکی از سرودهای قدیمی آنارشیست‌ها را یاد می‌دهد.

پیرمرد: **(می‌خواند:)** «فرود آیید! فرود آیید از تخت‌هایتان، ای

نامردمان و تاج‌هایتان را کنار بگذارید!»

روزینا هم تکرار می‌کند، اما با ورود آلدو هر دو فوراً بی‌صدا می‌شوند.

آلدو کهنه‌ای برمی‌دارد و دست‌های روغنی‌اش را پاک می‌کند. بی‌آن که چیزی بگوید به روزینا و پیرمرد نگاه می‌کند. بعد کهنه را کنار می‌اندازد و به اتاق خواب ویرجینیا می‌رود. پیرمرد نگاه معنی‌داری به روزینا می‌کند و هر دو مخفیانه بیرون می‌روند.

□□□

در فاصلهٔ کوتاهی از آن جا، یک بارکش میوه و سبزی از جاده منحرف شده و توی گودالی افتاده است. چند صندوق خرمالو این طرف و آن طرف روی زمین پخش شده. بعضی از خرمالوها له شده‌اند و شیرهٔ آن‌ها لجن غلیظی درست کرده که پیرمرد و روزینا وسط آن شادمانه بازی می‌کنند. رانندهٔ بارکش با شکارچی‌ای که سگش پنجهٔ زخمیش را می‌لیسد، بحث می‌کند.

راننده: ولی باید خسارت رو بدی. من رد کردم که به سگت نخورم. وگرنه چرا باید منحرف می‌شدم..

شکارچی: تقصیر من چیه که تو رانندگی بلد نیستی.

راننده: تقصیر سگه‌س!

شکارچی: خب از خودش هم خسارت بگیر!

راننده: این شد حرف حساب؟ سگ مال کیه؟

آن دو همچنان بحث می‌کنند. پیرمرد خم می‌شود و بعضی از میوه‌هایی را که خراب نشده، جمع می‌کند. بعد با نشاطی کودکانه، خرمالویی را با دست له می‌کند و شیرهٔ خرمالو روی لباسش می‌ریزد. روزینا که توی شیره‌ها زانو زده، می‌خندد. او میوه‌ها را برمی‌دارد، به آن‌ها دهن می‌زند و دوباره آن‌ها را دور می‌اندازد. لباس او نیز پر از شیرهٔ خرمالوست.

آلدو دوان دوان از خانه بیرون می‌آید و به محل حادثه می‌شتابد، ویرجینیا هم دنبال اوست. آن‌ها لحظه‌ای می‌ایستند و به صحنه نگاه می‌کنند و به درستی نمی‌دانند که چه کار باید کرد. بعد روزینا به پدرش رو می‌کند و از او می‌پرسد:

روزینا: بابا یکی می‌خوای؟

آلدو: **(با خشونت)** زود باش، پاشو. همین حالا. بیا برو خونه!

ویرجینیا هم به طرف پدرش می‌رود و او را می‌گیرد که سُر نخورد. آلدو هم به کمک او می‌آید و هر دو دست‌های پیرمرد را می‌گیرند و او همچنان شادمانه می‌خندد.

□□□

چند ساعت بعد. آلدو جلوی پنجره آشپزخانه نشسته و به جاده نگاه می‌کند. ویرجینیا ظرف می‌شوید.

ویرجینیا: دیگه نمی‌تونیم این جوری ادامه بدیم؟ نصف شب می‌گریزه، می‌ره با کشاورزا دعوا می‌کنه، همه رو اذیت می‌کنه! فقط وقتی خوبه که اون قدر بدم بخوره تا خرابِ خراب شه... براش هم خوب نیست! تازه حالا مست هم که می‌کنه، دست بردار نیست.

آلدو: آره، ولی وقتی تو خودت می‌خوای، باید تحمل هم بکنی!

ویرجینیا: اوه، یه روز پاش رو زخم می‌کنه، یه روز پشتش رو... چشم وا کنم می‌بینم یه افلیج رو دستمه. اون یه پرستار می‌خواد که مواظبش باشه. نه دیگه نمی‌تونم ادامه بدم. می‌دونم کار درستی نیست ولی غیر از این که بندازمش بیرون، چیکار می‌تونم بکنم.

آلدو: خب، این چیزیه که تصمیمش با خودته.

ویرجینیا: من تصمیمم رو گرفته‌ام. به محض این که بتونه راه بره...

آلدو: **(با عصبانیت)** اَه... مرده‌شور این زندگی لعنتی رو ببره!

از جا می‌پرد و سنگین و عصبانی از خانه بیرون می‌رود. ویرجینیا به طرف پنجره می‌رود و به دنبال او نگاه می‌کند. نگران و آشفته است. روبرمی‌گرداند و با دیدن روزینا که در لباس خواب دم در اتاق خواب ایستاده، نگرانیش را به صورت خشم بر سر او خالی می‌کند.

ویرجینیا: **(فریاد می‌زند:)** تو دیگه برو بگیر بخواب!

روزینا به سرعت می‌رود توی اتاقش و ویرجینیا او را دنبال می‌کند.

□□□

آلدو و روزینا با بی‌صبری دم در یک آسایشگاه بزرگسالان، جایی در «راونا»[1]، ایستاده‌اند. در باز می‌شود و ویرجینیا که چند برگ کاغذ در دست دارد، بیرون می‌آید. یک‌راست به طرف آلدو می‌رود.

ویرجینیا: خب،این هم از این. حالا فقط باید این ورقه‌ها رو پر کنیم و پول بدیم. بیا، بیا بریم. اگه یه دقیقهٔ دیگه این جا وایستم، حالم به هم می‌خوره.

آلدو و ویرجینیا، در حالی که روزینا هم پشت سرشان است، از خیابانی در «راونا» می‌گذرند. ویرجینیا که کمی جلو افتاده، ناگهان خود را در حلقه محاصرهٔ چند جوان اوباش می‌بیند. آن‌ها نزدیک که می‌شوند او با عصبانیت برمی‌گردد و به آن‌ها چشم می‌دوزد. آلدو به کمک او می‌شتابد و در نتیجه زدوخوردی رخ می‌دهد که فوراً با مداخلهٔ پلیس فروکش می‌کند. آلدو از جمعیت جدا می‌شود و چون ویرجینیا و روزینا را نمی‌بیند، پا به دو می‌گذارد.

توی یک خیابان فرعی ویرجینیا را می‌بیند و می‌ایستد. ویرجینیا صبر می‌کند تا او بیاید. آلدو عصبانی و منقلب است.

آلدو: روزینا کجاست؟ همراه تو بود. چرا مواظبش نبودی؟

ویرجینیا: من مواظب پدر خودم نیستم، می‌خوای مواظب دختر تو باشم؟... اوه، خیله خب، می‌رم ببینم می‌تونم پیداش کنم.

برمی‌گردد و به خیابان دیگری می‌رود. آلدو دست‌هایش را روی صورتش می‌گذارد و معلوم است که از وضعیت حسابی به تنگ آمده. آوای محزون یک قره‌نی از کافه‌ای در همان نزدیک به گوش می‌رسد، ناله‌ای غمگین و حزن‌آور.

□□□

اواخر بعداز ظهر. آلدو و ویرجینیا روی چمن پارکی در حومهٔ «راونا» دراز کشیده‌اند. آلدو دست‌هایش را زیر سرش گذاشته است. کمی آن طرف‌تر، روزینا دراز کشیده و به خواب رفته است. بعد ویرجینیا ناگهان می‌نشیند و به روزینا نگاه می‌کند. بعد از جا برمی‌خیزد و با حالتی عصبی راه می‌افتد. آلدو هم

---

1. Ravena

برمی‌خیزد و دنبال او می‌رود.

ویرجینیا: بهتر بود، می‌ذاشتیمش تو خونه. به اون زنه پول دادیم که مواظب پدرم باشه، می‌تونست یه نگاهی هم به این بندازه.

آلدو: نه، این با اون فرق می‌کنه. (بعد با اشاره به خواست او) حالا وقت این کاره؟

بعد پشت خاکریز می‌روند و کاملاً از نظر دور می‌شوند. آلدو روی زمین می‌نشیند ولی ویرجینیا همچنان می‌ایستد. چهره‌ای عبوس و درهم رفته دارد. آلدو به او اشاره می‌کند که در کنار او بنشیند. چهرهٔ ویرجینیا همچنان درهم رفته است اما آلدو با اصرار او را قانع می‌کند.

روزینا در خواب یکه می‌خورد و بیدار می‌شود. وقتی کسی را دوروبرش نمی‌بیند از جا برمی‌خیزد. یک سنگ‌ریزه سفید بزرگ توی چمن می‌بیند، آن را برمی‌دارد و بعد چمن را می‌گردد تا باز هم سنگ‌ریزه پیدا کند. چهار پنج تای دیگر هم پیدا می‌کند، اما باز هم دست‌بردار نیست. ناگهان می‌ایستد. چشمانش به پایین خاکریز خیره مانده است. آهسته چند قدم به جلو برمی‌دارد چشم‌هایش از حدقه بیرون می‌آید. از آنچه که می‌بیند برجای خود خشک شده است. بعد ناگهان برمی‌گردد و شروع به دویدن می‌کند. تا جایی که قدرت دارد، به سرعت از وسط پارک می‌گذرد و تنها زمانی از دویدن می‌ایستد که به دیواری برمی‌خورد.

پایین خاکریز ویرجینیا به آلدو نگاه می‌کند. آلدو پشت به او و غرقه در احساس گناه و شرمندگی ایستاده است.

ویرجینیا: (با مهربانی و ملاطفت) آلدو، خودت رو اذیت نکن، بچه نمی‌تونه این چیزا رو بفهمه. یادمه وقتی به سن اون بودم، هیچی نمی‌فهمیدم. حتی با مادر و پدرم تو یه اتاق می‌خوابیدم.

لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد. آلدو بی‌حرکت می‌ایستد و در برابر حرف‌های ویرجینیا عکس‌العملی نشان نمی‌دهد.

ویرجینیا: آلدو، لطفاً بهم بگو، از دستم عصبانی هستی؟ ولی جداً تقصیر من نبود. صبح که بهت گفتم بهتره اون رو بذاریم تو خونه... همین حالا هم من نمی‌خواستم. می‌دونستم یه

همچین چیزی پیش می‌آد.

آلدو همچنان در پوششی از شرم فرورفته. دوباره خودش را روی زمین می‌اندازد، بالا به آسمان نگاه می‌کند و به نجوا با خود می‌گوید:

آلدو: اگه ایرما بفهمه...

با شنیدن اسم ایرما، ویرجینیا ناگهان خود را عقب می‌کشد و می‌فهمد که این اسم متعلق به گذشتهٔ آلدوست که او به کلی از آن بی‌خبر است. آرام آرام نگاهش را از آلدو برمی‌گیرد. لب‌هایش می‌لرزد و برای این که اشک‌هایش را پنهان کند، برمی‌خیزد و به آرامی از خاکریز بالا می‌رود.

□□□

آلدو اتومبیل یک مشتری را بنزین زده و آهسته به خانه برمی‌گردد. سروکلهٔ ویرجینیا دم در ظاهر می‌شود.

ویرجینیا: آلدو، شام حاضره. کشیده‌م رو میز، برو روزینا رو هم صدا کن.

آلدو لحظه‌ای به فکر فرومی‌رود. بعد تقریباً با التماس می‌گوید:

آلدو: چرا تو نمی‌ری؟

ویرجینیا: یعنی می‌گی وقتی گشنشه، خودش تنهایی غذا بخوره... آلدو، این وضع دیگه قابل تحمل نیست. می‌دونی باید یه فکری به حال بچه هم بکنیم.

آلدو: می‌دونم، ویرجینیا. می‌دونم‌که‌باید یه‌فکری‌به‌حالش بکنم.

آلدو برای پیدا کردن روزینا می‌رود و ویرجینیا به خانه برمی‌گردد. آلدو که قدم‌زنان از راه‌کورهٔ منتهی به کشتزارها می‌گذرد، می‌ایستد و روزینا را می‌بیند که با بچه‌های کشاورزها بازی می‌کند. او کثیف و آشفته است. آلدو لحظه‌ای آن جا می‌ایستد و بی‌آن که چیزی بگوید، به او نگاه می‌کند. روزینا او را می‌بیند و فوراً دست از بازی می‌کشد و بعد انگار کاملاً با او غریبه باشد، راهش را می‌گیرد و بی‌آن که حتی نگاهی به او بیندازد به طرف خانه می‌رود.

□□□

بعد از ظهر روز بعد، میدانی در شهر. آلدو کنار اتوبوسی که پر از مسافر و آماده حرکت است، ایستاده. روزینا از داخل اتوبوس به پدرش نگاه می‌کند. آشکارا می‌لرزد و عصبی است.

روزینا: بابا، تو کی می‌آی خونه؟

آلدو: نمی‌دونم، روزینا.

آخرین مسافران هم سوار می‌شوند و سر جاهایشان می‌نشینند. پنجره‌ها را می‌بندند و اتوبوس برای حرکت آماده می‌شود. آلدو انگار چیزی در درونش شعله بکشد، نومیدانه دست دراز می‌کند و از پنجره دست روزینا را می‌گیرد و همراه اتوبوس حرکت می‌کند. آخرین کلمات را با صدایی که از فرط احساسات می‌لرزد به دخترش می‌گوید.

آلدو: روزینا هیچی نگو، نگو که بابات به خاطر این که دیگه با شما دوتا نیست، ناراحته. چون همیشه فکرم پیش شماست.

روزینا از پنجره به بیرون خم شده ولی به درستی منظور پدرش را نمی‌فهمد.

آلدو: روزینا، نمی‌دونم چه طوری برات بگم که پدرت دیگه دستش به کار نمی‌ره... فقط امیدوارم همه‌چی عوض بشه...

سرانجام اتوبوس سرعت می‌گیرد. آلدو دست روزینا را ول می‌کند و همان طور که تنها ایستاده فریاد می‌زند:

آلدو: خداحافظ روزینا... خداحافظ... خوشبخت باشی!

□□□

یک صبح سرد زمستانی در امتداد زمین‌های خشک مشرف بر مصب رودخانهٔ پو. در سواحل رودخانه، به ردیف درخت کاشته‌اند و آب پر از گرداب است. قایقی که مجهز به دستگاه لایروبی است، کنار ساحل پهلو گرفته. روی کناره، نزدیک آب، ساختمانی با سقف شیروانی ساخته شده و از دودکش آن ستونی از دود به هوا می‌رود. دستگاه لایروبی کار نمی‌کند، اما در آن طرف قایق که به ساحل نزدیک‌تر است، دو نفر کارگر مشغول کارند.

مردی که سیگار برگ هاوانا می‌کشد از ساختمان بیرون

می‌آید. لباس غریبی بر تن دارد. جلیقهٔ چهارخانه، کلاه کابویی و دستمال بزرگی که دور گردنش بسته است. اسم او «گولتیرو»[1] و صاحب قایق است. آلدو به ساختمان نزدیک می‌شود و به طرف گولتیرو می‌رود.

آلدو: ببخشید...

گولتیرو: بله، بفرمایید؟

آلدو: شاید بتونید، اطلاعاتی به من بدید...

گولتیرو با حالتی گرم و دوستانه دست آلدو را می‌گیرد و او را به داخل ساختمان دعوت می‌کند.

داخل ساختمان دور یک میز بزرگ موقتی، سه نفر کارگر نشسته‌اند و تازه غذایشان را که عمدتاً از گوشت جوجه تیغی تهیه شده، تمام کرده‌اند. گولتیرو سر میز می‌نشیند و پس از آن که آلدو را به دیگران معرف می‌کند، به او تعارف می‌کند که بنشیند. بعد یک گیلاس شراب برایش می‌ریزد.

کارگر اوّل: بد مزه نبود، ولی هیچ وقت فکر نمی‌کردم گوشت جوجه تیغی این قدر سفت باشه.

گولتیرو: باید چهار روز بذارنش یه جای سرد. اون وقت مثل گوشت کبک ترد می‌شه.

کارگر دوم: یه ماهی می‌شد که با اشتها غذا نخورده بودم!

گولتیرو: آدم باورش نمی‌شه که حیوون کوچکی مثل این، یه همچین گوشتی داشته باشه. مثلاً اسب آبی رو در نظر بگیرین. حیوون حداقل سه تن وزنشه، با این حال گوشتش نرم مث کره‌س.

کارگر اوّل: تا حالا خورده‌ی؟

گولتیرو: آره، تو کنیا، قبل از جنگ. و می‌دونین کی مردهٔ گوشت اسب آبیه؟

گولتیرو به یکی یکی کارگرهای دور میز نگاه می‌کند تا مطمئن باشد که همه گوش می‌دهند بعد دنباله حرف را می‌گیرد:

گولتیرو: تمساح.

کارگر اوّل: تمساح؟

گولتیرو: خودشه. وقتی ~~م~~ که ترتیب یه آسب آبی رو داد، دهنش

1. Gualtiero

رو کاملاً باز می‌ذاره تا پرنده‌ها با نوکشون دندوناش رو تمیز کنن.

کارگر دوم: چه جوریه که پرنده‌ها رو هم نمی‌خوره؟

گولتیرو: اون وقت کی دندوناش رو تمیز کنه؟

کارگر اوّل: تو ونزوئلا هم تمساح هست؟

آلدو که تاکنون به صحبت آن‌ها گوش داده، گیلاسش را روی میز می‌گذارد و رو به گولتیرو می‌گوید.

آلدو: شما تو ونزوئلا هم بودین؟ اون جا چه جوریه؟

گولتیرو: تو ونزوئلا هم یه جور تمساح درختی هست که دقیقاً مث تمساح نیست... من اولش که اون جا پا گذاشتم تو خشکی، شب بود. بعد سوار کامیونم کردن و بردن یه جای پرتی وسط جنگل و بهم گفتن «امشب باهاس این جا بخوابی». من رو کردم به یارو سیاهه و گفتم «ببخشین، می‌شه بفرمایین کجا می‌تونم دستی به آب برسونم؟» و اون گفت «می‌ری کنار رودخونه و تو آب کارش رو می‌کنی!»

کارگر دوم: همون جا نمی‌شد؟

گولتیرو: نچ! چون خودم اگه چیزی جلوم نبود، نمی‌تونستم این کار رو بکنم. خلاصه وقتی رسیدم کنار رودخونه دیدم یه چیزایی مثل شیش تا چراغ موتورسیکلت روبروم روشنه. می‌دونین چی بودن؟

لحظه‌ای مکث می‌کند تا هرچه بیشتر کنجکاوی مستمعین را که میخکوب به او نگاه می‌کنند، برانگیزد.

گولتیرو: سه تا تمساح درختی. نیگام که بهشون افتاد به خودم گفتم «نه، نمی‌خوان گولتیرو تو ونزوئلا بمونه.» اینه که رفتم شیلی. و عجب مردمی‌آن اون‌جایی‌ها! حرف ندارن از خوشگلی. مخلوطی از دوتا نژادن آلمانیا و محلی‌ها.

در همان حال که چشمانش برق می‌زند، فلاسک شراب را برمی‌دارد و برای همه می‌ریزد.

گولتیرو: برین بالا بچه‌ها، دنیا رو چی دیدین، شاید فردا مردین...

آلدو: راسته که آدم می‌تونه تو ونزوئلا کلّی پول دربیاره؟ منظورم اینه که... اگه کارگری بره اون‌جا... مثلاً یه تعمیرکار... مثلاً خودت، چه جوری پول‌دار شدی؟

گولتیرو: باید سر خم کنی، رفیق، همه‌ش باید دستت رو سینه‌ت باشه! همه‌ش باید بگی «سینیور» یا «مستر» یا «موسیو». بی ردخور همه‌ش باید تعظیم کنی! اون قایقی که بیرونه. به قیمت هفت سال دولا و راست شدن واسه من تموم شد!

ناگهان صدای زنی از بیرون به گوش می‌رسد:

کارگر اوّل: (با اشتیاق) خودشه.

گولتیرو: حالا نمی‌خواد دندون تیز کنی.

گولتیرو برمی‌خیزد، کلاه کابویی‌اش را بر سر می‌گذارد و به طرف در می‌رود. همه به او نگاه می‌کنند. او در را باز می‌کند و دختر جوانی به درون می‌آید. او کت ژنده‌ای بر تن دارد، اما طوری آن را جلوه داده که به نظر جامهٔ آبرومندی بیاید. آرایش غلیظی دارد، هرچند از ورای آرایش چهره‌اش هنوز طرح دخترانه صورتش نمایان است.

گولتیرو: خب، چطوری این همه راه رو اومدی تا این جا؟

آندرینا[1]: یه ماشین رد می‌شد. سوارم کرد.

گولتیرو: آفرین، تشنه‌ته؟

آندرینا: چیه، قرمز؟ نه از شراب قرمز خوشم نمی‌آد.

گولتیرو: سیگار چی؟ بچه‌ها، کی سیگار داره واسه آندرینا بیاره؟

یکی از کارگرها پاکت سیگاری می‌آورد جلو و نزدیک است که یکی به آندرینا تعارف کند، اما گولتیرو دخالت می‌کند و یکی برمی‌دارد و خودش به آندرینا می‌دهد. بعد خاکستر سیگار خودش را می‌تکاند و آن را به طرف او می‌گیرد تا او سیگارش را روشن کند. اما آندرینا امتناع می‌کند.

آندرینا: نه، ممنون سیگار رو از دهن میندازه.

بعد جلوتر می‌آید و منتظر آتش کسی می‌ماند. آلدو قوطی کبریتی از جیبش درمی‌آورد و یکی روشن می‌کند. اما قبل ازاین که سیگار او را روشن کند، لحظه‌ای آن را توی مشتش می‌گیرد که گر بگیرد. در این اثنا، آندرینا با کنجکاوی به او خیره می‌شود و نمی‌داند که آیا این کار او جدی است یا دارد دستش می‌اندازد. بالاخره آلدو به طرف او می‌رود و سیگارش

---

1. Anderina

را روشن می‌کند.

بعد گولتیرو با اظهار علاقه بازوی او را می‌گیرد و دوتایی از ساختمان خارج می‌شوند و در را پشت سرشان می‌بندند.

□□□

آلدو و مرد دیگری در طول سواحل رودخانه «پـو» قـدم می‌زنند. آن‌ها جزوه‌هایی را ورق می‌زنند.

آلدو: این جا می‌گه همه‌چی این تو هست: مدارک و اطلاعات لازم.

مرد: هی، حتی یه نقشه هم هست، دیدی؟ خدای من، نـیگا، ونزوئلا چقدر بزرگه!

آلدو: (مـی‌خوانـد:) ایـن رو گـوش کـن: تـعمیرکار مـاشین بـه اسپانیولی می‌شه mecanic de motores، جوشکار می‌شه Saldador، فـلزکار مـی‌شه Obrero de Construcciones metalicas!

مرد دیگر می‌زند زیر خنده. آلدو سـرش را تکـان مـی‌دهد و لبخند می‌زند. بعد مـرد دیگـر بـه طـرفی مـی‌پیچد و بـا هـم خداحافظی مـی‌کنند. آلدو بـه قـدم‌زدن کـنار رودخـانه ادامـه می‌دهد. دفعتاً می‌ایستد و از بالا بـه آب نگـاه مـی‌کند کـه بـا گرداب‌های کوچکش می‌چرخد و تن به خاکریز می‌زند. اندوه سینه‌اش را پر می‌کند. چشم‌هایش بـه رودخـانه خـیره مـانده است. بعد به آرامی سربرمی‌دارد و به منظرهٔ آشنا نگاه می‌کند و آهی عمیق از نـهاد بـرمی‌آورد کـه گـویی کـالبدش شکسـته و بی‌روح از پس این آه، برجای می‌ماند. او با شانه‌های فروافتاده، غمگین، نومید و تنها، در آن جا می‌ایستد.

بی‌اختیار دسـتش را بـه طـرف رودخـانه دراز مـی‌کند و جـزوه‌ها را در آب مـی‌ریزد. آن‌هـا یکـراست تـوی گـردابـی می‌افتند و بلافاصله پایین کشیده می‌شوند. فقط یکی روی آب می‌ماند. لحظه‌ای غـوطه مـی‌خورد، بـعد تـن بـه جـریان آب می‌دهد و حرکت می‌کند و چونان نقطه‌ای سفید بر آب چرکِ گل‌آلود می‌رود.

آلدو مدتی در آن جا می‌ماند تا آن نقطه کاملاً ناپدید شود، بعد به طرف جاده حرکت می‌کند. منطقه کاملاً خشک و خالی

است. او تنها و تقریباً بی‌هدف گام برمی‌دارد. ناگهان پرچم سفیدی را بر سر چوبی می‌بینند که از خاکریز به طرف جاده گرفته شده. بعد پرچم ناپدید می‌شود اما چند لحظه بعد دوباره به اهتزاز درمی‌آید و به علامت نوعی پیام این طرف و آن طرف می‌چرخد. بعد دوباره ناپدید می‌شود.

آلدو از خاکریز بالا می‌رود و به آن سو نگاه می‌کند. دختر جوانی جلوی در کلبه‌ای که سقف توفال دارد، روی صندلی‌ای ایستاده است. لباس شندره‌ای به تن دارد و می‌کوشد که حتی‌الامکان چوب بلند پرچم را که در مشت می‌فشارد، به سقف کلبه بزند. او یک بار دیگر می‌کوشد، اما معلوم است که خستگی مجال این کار را نمی‌دهد. به آرامی تلوتلو می‌خورد و تقریباً از روی صندلی می‌افتد. بالاخره دست برمی‌دارد و بیرق را روی خاک می‌اندازد. می‌خواهد به کلبه برگردد که می‌بیند آلدو او را تماشا می‌کند. برای او دست تکان می‌دهد و می‌کوشد با فریاد چیزی بگوید. اما صدای او هرچند دلنشین و مطبوع است، به سختی به گوش می‌رسد.

آلدو از خاکریز پایین می‌آید و به طرف او می‌رود، دختر به بیرق اشاره می‌کند و می‌گوید:

آندرینا: کمکم کن. باید بزنیمش اون بالا، وگرنه دیده نمی‌شه.

آلدو: باشه، بدش من.

اما دختر ناگهان سرش گیج می‌رود. او فوراً برمی‌گردد و داخل کلبه می‌شود. آلدو دنبالش می‌رود.

داخل کلبه گرفته و بدنماست. آندرینا به محض ورود به طرف میز می‌رود تا خودش را نگه دارد. آلدو شتابان به طرف او می‌رود و اورا به طرف تخت می‌برد. آندرینا بلافاصله می‌افتد روی تخت.

آندرینا: اوه، دارم می‌میرم. فکر کنم دارم می‌میرم!

آلدو کنار تخت ایستاده و می‌کوشد، بحران روحی او را آرام کند. آندرینا به او نگاه می‌کند.

آندرینا: من قبلاً جایی ندیده‌مت؟

آلدو به ذهنش فشار می‌آورد تا او را به خاطر بیاورد ولی ظاهر آندرینا اکنون کاملاً با آن چه که او پیش گولتیرو دیده بود، فرق دارد. صورتش آرایش ندارد و پوستش رنگ‌پریده و زرد است.

آندرینا: اوه، آره، حالا یادم اومد. تو با اون یاروهایی که تو اون

قایقن، بودی. یه هفته‌ای می‌شه.

آلدو: اوه، تو همون دختره‌ای؟... هی، بهتره روت رو بپوشونی. داری می‌لرزی.

روپوشی را که روی زمین افتاده برمی‌دارد و می‌خواهد روی اوبیاندازد. اما او توی تخت می‌نشیند و روپوش را پس می‌زند.

آندرینا: ولم کن! فکر می‌کنی کی هستی، یه راهب؟

آلدو: (لبخندزنان) به جای این که حرفای احمقانه بزنی باید به فکر سلامتیت باشی.

آندرینا: من نمی‌خوام به فکر چیزی باشم. تشنمه.

از تختخواب بیرون می‌پرد، آلدو را کنار می‌زند و به طرف گنجه می‌رود تا لیوانی بردارد. لیوان را در ظرف آبی فرومی‌برد و آن را پر می‌کند. همان طور که آب را می‌نوشد مخفیانه به آلدو که اکنون به طرف در می‌رود، نگاه می‌کند.

آندرینا: کجا می‌ری!

آلدو: نترس، نمی‌گریزم. می‌رم دنبال دکتر.

به محض این که آلدو می‌رود، آندرینا به طرف تخت می‌رود. از جلوی آینه دیواری که رد می‌شود، می‌ایستد و خودش را نگاه می‌کند.

آندرینا: خدای من، آندرینا، چه گندی شده‌ی. چشمارو نیگا! و صورتت، زرد، مث لیمو.

چرخی می‌زند و با نفرت به وضعیت اسف‌بار اتاق نگاه می‌کند.

آندرینا: فکرش رو بکن که توی چه کثافتی غرق شده‌ی! هیچ کس هم نیست ازت پرستاری کنه. از همه چی گذشته مادرم راست می‌گفت...

سروکله آلدو دم در پیدا می‌شود. او که آخرین حرف‌های آندرینا را شنیده، به او نگاه می‌کند و می‌گوید:

آلدو: پای مادرت رو وسط نکش و برگرد برو تو تختخواب. پا برهنه اون ~ وانستا!

آندرینا: (مبارزه طلبانه) پاها رو ساختەن که آدم روشون وایسته. چرا نمی‌خوای دست از حماقتت ورداری!

آلدو: من ممکنه زرنگ نباشم، اما می‌دونم وقتی مریضم چه طوری از خودم مواظبت کنم.

صدای بوق از بیرون به گوش می‌رسد و آلدو به طرف در می‌رود. اتومبیلی که علامت صلیب سرخ دارد، کنار خاکریز می‌ایستد. اتومبیل بهداری است و دکتری که از آن پیاده می‌شود به آلدو می‌گوید:

دکتر: مریض شمایین؟

آلدو: **(با اشاره به آندرینا توی کلبه)**، نه، اون خانم مریضه.

آندرینا می‌آید دم در و با دیدن دکتر سری خم می‌کند. دکتر بالای خاکریز می‌ماند و به آندرینا در پایین نگاه می‌کند.

آندرینا: سلام، دکتر.

دکتر: چطوری؟

آندرینا: تب دارم.

دکتر: اسهال هم هستی؟

آندرینا: نه، آقا.

دکتر: گلوت درد می‌کنه؟ سر درد داری؟... استفراغ کردی؟

آلدو: **(حوصله‌اش سر می‌رود.)** ببخشید، دکتر. بهتر نیست بیایین پایین، معاینه‌ش کنین؟

دکتر: تا فردا خوب می‌شه. احتمالاً آنفلوآنزاس. یه خرده گنه گنه بهش بدین.

دکتر می‌خواهد دوباره سوار ماشین بشود، اما آلدو ناگهان از خاکریز بالا می‌رود و یقهٔ او را می‌گیرد.

آلدو: اوه، نه، تو نمی‌ری. حالا بیا پایین، معاینه‌ش کن.

دکتر: ولی من باید به مریضای دیگه هم سر بزنم.

در همان حال که دکتر اعتراض می‌کند، آلدو او را از خاکریز گل‌آلود پایین می‌کشد. اما به در که می‌رسند، گریبان او را رها می‌کند. بعد دکتر در حالی که غضب در چشم‌هایش شعله می‌کشد، برمی‌گردد و به آلدو می‌گوید:

دکتر: خیله خُب، نشونت می‌دم! یه درسی بهت می‌دم که دیگه قلدری نکنی!

آلدو: مثلاً چیکار می‌کنی؟

دکتر: چیکار می‌کنم؟ کاری نداره. شکایت می‌کنم.

بعد داخل می‌شود و آلدو را که قیافهٔ نگرانی دارد برجای می‌گذارد.



همان شب، کمی دیرتر. آندرینا توی تختخواب خوابیده. تا حدی بهتر شده. آلدو کنارش ایستاده و به میز تکیه داده.

آندرینا: بیا این جا. بیا به یه چیز شاد فکر کنیم.

آلدو: تا حالا تونستی به زور احساس شادی کنی؟

آندرینا: بعضی وقتا. وقتی شراب سفید می خورم.

آلدو: یه دقیقه صبر کن. اوّل برم اون پرچم رو بیارم پایین.

آندرینا: اوه، چیکارش داری. بذار همون‌جا باشه.

آلدو: نچ. سربازی که بودم یه چیز یاد گرفته بودم: غروب که می‌شه پرچم باید بیاد پایین. بهش می‌گن، شامگاه.

بیرون می‌رود. روی صندلی می‌ایستد تا پارچه را از سر چوب باز کند. در همین حال نگاهی به بالای خاکریز می‌اندازد و دو تفنگدار می‌بیند که با دوچرخه پیش می‌آیند. از صندلی پایین می‌پرد و دم در داد می‌زند.

آلدو: آندرینا، اون مادرق..

آندرینا: چی؟

آلدو: اون دکترا!...

بدون این که حرفش را تمام کند به طرف پایین خاکریز می‌دود و در دوردست از نظر ناپدید می‌شود.

□□□

یک قایق موتوری در مصب رودخانه «پو» از میان آب‌های آرام کنارهٔ مرداب‌ها می‌گذرد. قایق به ساحل می‌رسد و آندرینا به کمک یکی از جاشویان پیاده می‌شود.

آندرینا به اطراف نگاه می‌کند و تعدادی کپر کوچک می‌بیند، به طرف آن‌ها می‌رود. چند مرد جلوی یکی از کپرها ایستاده‌اند. آندرینا می‌ایستد و از آن‌ها چیزی می‌پرسد. مردها با یکدیگر صحبت می‌کنند و به یکی از کپرها که دورتر است، اشاره می‌کنند. آندرینا به طرف آن می‌رود.

آلدو جلوی کپر روی چهارپایه‌ای نشسته و چکمهٔ لاستیکی‌اش را که سوراخ شده، تعمیر می‌کند. داخل کلبه مرد ماهیگیری بر روی اجاقی موقت چمباتمه زده و ماهی کباب می‌کند. با صدای آندرینا، آلدو سر بلند می‌کند و او را می‌بیند. او لبخندزنان نزدیک می‌شود، به طرف او رفته و به سرعت با

آلدو خوش‌وبش می‌کند.

آلدو: خدای من، این دیگه چه جور حال و احوالی‌یه! منتظر بهترش بودم. چی شد این همه راه اومدی این جا؟

آندرینا: فقط حس کردم دوست دارم بیام.

آلدو: کی بهت گفت من این‌جام؟

آندرینا: می‌دونی این جا تگزاس نیست که بزرگ باشه.

آلدو: اون سربازا اذیتت کردن؟

آندرینا: کدوم سربازا؟... اوه، منظورت اون دوتا... اونا همین جوری از اون‌جا رد می‌شدن... نمی‌خواد نگران باشیم. هیشکی دنبالت نیست.

آلدو چکمه‌اش را درست کرده و برمی‌خیزد. آندرینا با خوشرویی به او نگاه می‌کند.

آندرینا: ما برمی‌گردیم، با قایق، می‌دونی.

آلدو: کجا؟

آندرینا: پیش من. تو که نمی‌خوای این جا بمونی، می‌خوای؟

آلدو: ولی این جا هیچ عیبی نداره.

آندرینا: این جا!؟ تو این خراب شده!

به داخل کپر سر می‌کشد و ماهیگیر با لبخندی دوستانه به او نگاه می‌کند.

آندرینا: خدای من!

به اطراف نگاه می‌کند و کلبه‌های فکسنی را می‌بیند که تقریباً به گل نشسته‌اند. بعد به کهنه ژنده‌هایی که روی بندهای رخت پهن کرده‌اند و بچه‌هایی که در کثافت غوطه می‌خورند، نگاه می‌کند.

آندرینا: سر در نمی‌آرم که چرا همه چیز این ورا این قدر خرابه.

آلدو: ظاهراً خوب شده‌ی.

آندرینا: آره، بهترم، ممنون. (**به طرف ماهیگیر برمی‌گردد و از او می‌پرسد:**) هی، این چه جور ماهی‌ایه؟

ماهیگیر: ماهی دوری[1]. دوست داری بخوری؟

آندرینا: دوست ندارم، ولی دارم از گشنگی هلاک می‌شم... بیا آلدو، بیا بخوریم.

داخل کپر می‌شود که وسایل آن عبارتند از دو تختخواب

1. dory

سفری، یک میز و تکه‌ای برزنت که روی زمین انداخته‌اند تا بارانی را که از سقف می‌چکد، جمع کند. تورها و ابزارآلات مختلف ماهیگیری را به دیوارها آویخته‌اند.

آلدو: بهتره بعد از خوردن زود راه بیفتی.

آندرینا: کی؟ من؟ من همین‌جا پیش تو می‌مونم.

آلدو: اون وقت کجا می‌خوابی؟

آندرینا: حتی یک لحظه هم فکر نکن من نمی‌تونم یه تخت واسه خودم دست و پا کنم!

آلدو: همیشه کارت همینه؟

آندرینا: نه... فقط تابستونا کار برای زنا هست، خرمن‌کوبی یا کار تو مزارع شاهدونه...

ماهیگیر قدری ماهی پخته، روی تکه‌ای کاغذ بسته‌بندی، روی میز می‌گذارد. آندرینا می‌خورد و آلدو با تعجب به او نگاه می‌کند.

آلدو: ولی، پولی که درمی‌آری چیکار می‌کنی؟

آندرینا: خرجش می‌کنم. این امن‌ترین راه نگهداریِ پوله.

با اشتهای آشکاری تکه‌های ماهیش را می‌جود، بعد رو می‌کند به ماهیگیر.

آندرینا: فکر می‌کنی فردا هوا چه جوریه؟

ماهیگیر: تضمین می‌کنم که آفتابیه.

□□□

بر باریکه کوچکی از ساحل دهانه رودخانه پو، آلدو و آندرینا روی نقطه‌ای شنی که مشرف به دریاست، نشسته‌اند. خورشید بی‌رمقی بالای سرشان است و چشم‌انداز در نور ملایم و اندوهباری غرقه است. آندرینا به دریا نگاه می‌کند. امواج دریا با امواج رودخانه برخورد می‌کنند و باعث می‌شوند که نی‌های کنار ساحل این‌سو و آن‌سو خم شوند. آندرینا به همین منظره اشاره می‌کند و با شگفتی کودکانه‌ای می‌گوید:

آندرینا: آلدو، نگاه کن، چقدر قشنگه!

آلدو با بی‌علاقگی نگاه می‌کند و فقط سرش را تکان می‌دهد. آندرینا کمی به او نگاه می‌کند. بعد می‌گوید:

آندرینا: می‌گم، من به همه جور آدمی برخوردم ولی تا حالا

هیشکی رو ندیده‌م که مثل تو این قدر کم از زندگیش لذت ببره.

آلدو: (**لبخند می‌زند.**) ولی همیشه این جوری نبوده‌م، می‌دونی. یادمه یه وقتی تو «فرارا»[1] از یه تپهٔ کوچیک بالا می‌رفتیم... هیچ وقت «فرارا» رفته‌ی؟

آندرینا: نه، ولی باید برم.

آلدو: خب، به هر حال، یه روز یکشنبه بود و چند تا از دوستام اومده بودن من رو ببینن...

آندرینا: همه‌شون مرد بودن؟

آلدو: عجب سؤالی! خب چند تا شون هم زن بودن. خلاصه زیاد سرت رو درد نیارم، بقیه همه‌شون تصمیم گرفتن برن رقص. ولی دوست دخترم، اسمش ایرما بود، به من گفت «کی می‌ره برقصه! رقص دیگه قدیمی شده به جاش بیا بریم این تو». و رفتیم اون تو. یه موزه بود...

آلدو ساکت می‌شود. آندرینا برمی‌گردد و به او نگاه می‌کند، بعد که می‌بیند او نمی‌خواهد باقی داستانش را تعریف کند، می‌گوید:

آندرینا: خب، اون وقت چی شد؟

آلدو: هیچی. فقط رفتیم موزه رو تماشا کردیم.

آندرینا: (**تا حدی با عصبانیت**) این دیگه چه جور قصه‌ای بود! ته نداشت!

آلدو پاسخی نمی‌دهد. مشتی شن برمی‌دارد و آن را آرام آرام از لای انگشت‌هایش می‌ریزد.

آندرینا: آها، این چیزیه که من رو دیوونه می‌کنه! اوّلش دری وری می‌گی، بعد یه هو وامیستی و دیگه هیچی نمی‌گی... هیچ کارت به کار آدما نمی‌مونه! اگه کار کردنت هم همین جوری باشه... عزیز من، وقتی آدم یه کاری می‌کنه، نمی‌تونه همین جوری بره تو عالم خودش، می‌دونی!

آلدو: اوه، توروخدا! من اصلاً اون جوری نیستم. در واقع وقتی تو تصفیه‌خونه شکر کار می‌کردم، فکر نکن همین جوری می‌نشستم، چغندرا رو تماشا می‌کردم... من یکی از چندتا

---

1. Ferrara

کارگر ثابت اون جا بودم. متصدی کوره بودم. از اون بالا می‌تونستم خونه‌م رو ببینم... حتی دختر کوچولوم رو هم می‌دیدم که تو حیاط بازی می‌کرد...

آندرینا: تو یه دختر داری؟

آلدو: آره، روزینا.

آندرینا: من هم وقت آزاد پیدا کنم، دوست دارم یه دختر داشته باشم.

لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد، بعد آندرینا با لحنی اندوهگین حرفش را پی می‌گیرد.

آندرینا: من یه بار حامله شدم، ولی به نتیجه نرسید. اگه شده بود خیلی خوب می‌شد. اون وقت من شوهر کرده بودم... حالا خدا می‌دونه اون کجاست...

هر دو در سکوت به دریا نگاه می‌کنند.

□□□

داخل کلبه، دود اجاق کلبه را گرفته. آلدو توی خاکسترها پف می‌کند، تا شعله را دوباره بگیراند. آندرینا روی یکی از تخت‌ها ایستاده و می‌کوشد با بلند کردن گوشه‌ای از کف‌پوش برزنت اتاق، آبی را که از باران سنگین روی آن جمع شده، خالی کند. آن را می‌کشد و آب را روی زمین می‌ریزد. بعد روی تخت می‌نشیند و به آلدو نگاه می‌کند.

آندرینا: یکی رو که داشته باشی، یکی دیگه‌ش لنگه. حالا که جایی پیدا کردم بخوابم، هیچی نداریم بخوریم...

آلدو دست از پف کردن برمی‌دارد. به طرف در می‌رود و آن را باز می‌کند تا دود بیرون برود. چند قدم بیرون می‌رود. هوا مثل قیر سیاه است. بعد برمی‌گردد. موها و صورتش از باران خیس شده است.

آندرینا: نمی‌دونم اگه من این دور و ورا نبودم، تو چیکار می‌کردی.

آلدو صورتش را با دستمالی خشک می‌کند.

آلدو: باید منتظر بمونم تا هوا خوب شه.

آندرینا: خب، هوا که خوب شد، اون وقت چیکار می‌کنی؟

آلدو: تو دیگه داری به من درس می‌دی؟ چند سالته؟

آندرینا: هشتاد سال!

آلدو: پس من نود سالمه.
آندرینا: خیله خب. پس یه کاریش می‌کنیم...
آلدو: **(با عصبانیت حرفش را قطع می‌کند.)** نه، ما نه! ما هیچ کاری نمی‌کنیم.

لحظه‌ای این طرف و آن طرف می‌رود، بعد روی تختی می‌نشیند. آندرینا به او نگاه می‌کند، انگار منتظر است، باز هم چیزی بگوید. اما آلدو ساکت می‌ماند، آن چنان در خود فرورفته که انگار آندرینا آن جا نیست.

آندرینا: **(به تلخی)** می‌دونم. اگه من نرم بیرون، هیچ کس...
آلدو: کجا می‌خوای بری تو این بارون؟
آندرینا: اوه، فقط می‌رم یه خرده قدم بزنم.

شانه‌ای توی موهایش می‌زند، بعد پالتویش را می‌پوشد و به طرف در می‌رود.

آندرینا: بعداً می‌بینمت.

در را باز می‌کند و در تاریکی ناپدید می‌شود. آلدو خودش را توی تخت می‌اندازد و به سقف خیره می‌شود. کف اتاق از آب بارانی که از سقف می‌چکد، گودالی درست می‌شود.

آلدو ناراحت و بی‌قرار لحظاتی برجای می‌ماند. بعد ناگهان برمی‌خیزد. کف‌پوش را بلند می‌کند و آب باران را روی اجاق داغ می‌ریزد. صدای جزجز آب برمی‌خیزد و اتاق در پوشش غلیظ‌تری از دود پیچیده می‌شود. آلدو در را باز می‌کند و دوان دوان از طریق مرداب به طرف دهکده می‌رود.

آلدو وارد خیابان اصلی ده می‌شود، به خانه‌ها و مغازه‌های اطراف نگاه می‌کند. همه‌جا تاریک و بسته است. نشانی از زندگی نیست، فقط یک چراغ همه‌جا را روشن می‌کند. آلدو می‌چرخد و آندرینا را صدا می‌زند. بعد متوجه می‌شود که دَرِ کافه ده هنوز کمی باز است و هنوز چراغ کم نوری در آن روشن است. به طرف در می‌رود آن را باز می‌کند و دوباره آندرینا را صدا می‌زند. در همان حال که او آهسته وارد کافه می‌شود، ناگهان آندرینا از عقب پدیدار می‌گردد و آهسته آهسته به طرف او می‌رود.

آندرینا: چیه داد و هوار راه انداخته‌ی؟
آلدو: برگرد خونه!

آندرینا: اولاً که داد نکش. ثانیاً ممکنه لطفاً بفرمایید من چرا باید برگردم اون‌جا. نمی‌دونی چرا اومدم این جا؟... چون گشنمه، فهمیدی! تو هم گشنته. اگر هم بگی نه، دروغ می‌گی!

آلدو مبهوت به او نگاه می‌کند. آرام برمی‌گردد و به طرف در می‌رود. آندرینا چند قدم پشت سر او می‌رود و فریاد می‌زند:

آندرینا: من فقط یه موجود بدبخت و بیچاره‌م. ولی تو، تو فکر می‌کنی کی هستی؟ من نمی‌گم تو خودت بدبختی نداری، ولی ماه‌ها طول می‌کشه تا من برات بگم که چه بلاهایی سرم اومده!

آلدو قدم‌هایش را تند می‌کند و به خیابان می‌رسد. آندرینا دنبال او می‌رود و همچنان با داد و بیداد او را مخاطب قرار می‌دهد.

آندرینا: داری کجا می‌ری؟... صبر کن...بیا حرف بزنیم. داری کجا می‌ری؟

آلدو بی‌آن که حتی یک بار رویش را برگرداند، همچنان می‌رود. آندرینا می‌ایستد. بعد می‌زند زیر گریه. او همچنان به آلدو که مثل شبحی در شب گم می‌شود، نگاه می‌کند. بعد برمی‌گردد و به کافه مراجعت می‌کند.

□□□

سپیده‌دم، بارکش کوچکی با سرعت در شاهراه آسفالته حرکت می‌کند. در گوشه‌ای در پشت بارکش، آلدو خودش را جمع کرده و خوابیده و برزنتی روی خودش کشیده است.

بارکش آهسته می‌کند و از تقاطعی می‌پیچید. آلدو بیدار می‌شود و به اطراف نگاه می‌کند. روبرو پمپ بنزینی را می‌بیند که چراغ نئون بر سر در آن روشن است. بارکش جلوی پمپ می‌ایستد و راننده بوق می‌زند.

آلدو می‌خواهد برزنت را بر سر بکشد و دوباره بخوابد. اما ناگهان پمپ بنزین را می‌شناسد. در واقع لحظه‌ای بعد در خانه باز می‌شود و ویرجینیا بیرون می‌آید. چشمانش هنوز خواب‌آلود و موهایش آشفته است. آلدو راست می‌نشید و به او نگاه می‌کند. ویرجینیا به طرف پمپ می‌رود و راننده در باک را باز می‌کند.

راننده: پنجاه لیتر.

ویرجینیا سر شلنگ را توی باک می‌گذارد و با خودش غرولند می‌کند.

ویرجینیا: بر پدرم لعنت اگه دیگه زمستونا، شب کار کنم.

برمی‌گردد و به جاده نگاه می‌کند که آلدو را پشت بارکش می‌بیند. اندکی یکه می‌خورد، اما چیزی نمی‌گوید. آلدو هم ساکت است. نگاهشان لحظه‌ای به هم تلاقی می‌کند، اما هیچ کدام چیزی نمی‌گویند. عمل‌ها و عکس‌العمل‌هایشان نظیر کشمکشی خاموش است. از همان نوع کشمکشی که زمانی که با هم زندگی می‌کردند، داشتند. بالاخره ویرجینیا به طرف او می‌رود و می‌گوید:

ویرجینیا: هنوز دنبال کار این رو و اون ور پلاسی؟ یا دنبال چیز دیگه‌ای می‌گردی؟ هنوز خسته نشده‌ی؟

آلدو: **(بی‌اعتنا)** خسته لغت خوبی واسه‌ش نیست، ویرجینیا.

ویرجینیا: پس، نمی‌دونم یادته یا نه، ولی چمدونت رو این جا جا گذاشته‌ی.

آلدو: کجاست؟

ویرجینیا: تو اتاق بابام.

آلدو از بارکش پایین می‌پرد و بی‌هوا به طرف در خانه می‌رود. وارد می‌شود، از آشپزخانه می‌گذرد و وارد اتاق پیرمرد می‌شود. کلید چراغ را که می‌زند، پیرمرد بیدار می‌شود و به او نگاه می‌کند.

پیرمرد: پس تو برگشتی؟

آلدو: نه، فقط داشتم رد می‌شدم. ولی تو نرفته بودی به...

پیرمرد چشمکی می‌زند و با حرکت سریع دستش نشان می‌دهد که از خانه سالمندان گریخته است.

آلدو به کنار اتاق می‌رود و چمدانش را برمی‌دارد.

آلدو: خوش باشی، پدربزرگ! پس دوباره به جمع خونواده برگشتی، آره؟

پیرمرد دوباره چشمکی می‌زند، بعد آلدو چراغ را خاموش می‌کند و بیرون می‌رود.

راننده پول بنزین را می‌پردازد. ویرجینیا به محض دیدن آلدو که از خانه بیرون می‌آید، برمی‌گردد و به او نگاه می‌کند.

لباس‌های آلدو کثیف و گل‌آلود است و صورتش را نتراشیده. ظاهرش مثل مردی است که از نظر روحی به کلی درهم شکسته است. چمدانش را توی بارکش پرت می‌کند و در همین حال ویرجینیا به طرف او می‌رود.

ویرجینیا: یه کارت پستال هم برات فرستادن...

آلدو: **(جا می‌خورد.)** کارت پستال؟

ویرجینیا: آره، مدتی برات گذاشته بودمش کنار... ایرما فرستاده بود.

آلدو: حالا کجاست؟

ویرجینیا: ظاهراً چیز مهمی ننوشته بود. فکر کنم یه جایی افتاده.

آلدو: گمش کردی!

ویرجینیا: فقط نوشته بود، روزینا خوبه، بزرگ شده... سلام رسونده. از همین حرفای معمولی...

آلدو: دیگه چی نوشته بود؟

ویرجینیا: چیزای دیگه‌ای هم نوشته بود ولی من یادم نمی‌آد.

آلدو بازوی او را می‌گیرد و تکان می‌دهد.

آلدو: یادت نمی‌آد! من باید بدونم چی نوشته بود!

ویرجینیا با حیرت به او نگاه می‌کند. و برای اوّلین بار از حالت چهرهٔ او، لحن صدا و خشم ناگهانی‌اش به عمق احساسات او پی می‌برد. همچنان با سرخوردگی افزاینده‌ای به او نگاه می‌کند. آلدو نگاه تحقیرآمیزی به او می‌اندازد، بازویش را ول می‌کند و فوراً سوار بارکش می‌شود. راننده روشن می‌کند و اتومبیل به راه می‌افتد. ویرجینیا کنار پمپ می‌ماند. همچنان که بارکش سرعت می‌گیرد، او می‌خواهد دنبال آن بدود، اما می‌ایستد. آلدو پشت سرش را نگاه نمی‌کند. باد موهایش را می‌آشوبد و خشم در چهره‌اش جان می‌گیرد.

□□□

آلدو جلو یک بارکش بزرگ. مخصوص حمل و نقل اتومبیل‌های نو نشسته است. بارکش با سرعت در حرکت است. آلدو لباسش را عوض کرده، اما صورتش را هنوز نتراشیده است. همچنان که بارکش با سرعت جلو می‌رود، او منظرهٔ آشنا را تشخیص می‌دهد. درست در روبرو برج و باروی کلیسا و طرح خانه‌ها را می‌بیند. این جا شهر خود

اوست. به جاده‌ای فرعی که می‌رسند، آلدو به راننده می‌گوید که بایستد. بارکش توقف می‌کند و آلدو پیاده می‌شود. بعد ماشین که به راه می‌افتد، او به داخل فرعی می‌پیچد و به طرف شهر می‌رود. در اشتیاق رسیدن به آن جا قدم‌هایش را تند می‌کند، اما چون به کوره راهی منشعب از جاده می‌رسد، بالاجبار می‌ایستد، یک دسته سرباز راه را بسته‌اند و از ورود او ممانعت می‌کنند.

سرباز: اجازه نداری از این جا بری.

آلدو: چرا؟

سرباز: دستوره.

آلدو: ولی من باید برم «جوریانو»... اون‌جا زندگی می‌کنم.

سرباز شانه‌اش را بالا می‌اندازد. آلدو عصبانی است و پافشاری می‌کند. بعد به کوره‌راه دیگری که آن هم به طرف شهر می‌رود، اشاره می‌کند.

آلدو: می‌شه از اون راه برم؟

سرباز: خب، در مورد اون یکی دستوری ندارم، پس برو.

سرباز کنار می‌رود و آلدو به طرف راه دیگر می‌شتابد و در همین حال به اعتراض غرولند می‌کند. بعد از گذشتن از بیشه‌زاری به خانهٔ روستایی کوچکی می‌رسد که شعاری پارچه‌ای بر دیوار آن نصب کرده‌اند. آلدو بی‌توجه به شعار و بدون آن که زحمت خواندن آن را به خود بدهد، رد می‌شود: روی پارچه با حروف درشت نوشته‌اند: قابل توجه همشهریان و مالکینی که توسط لایحهٔ خلع مالکیت مورد تهدید قرار گرفته‌اند، امروز ساعت سه تظاهراتی در مقابل شهرداری صورت می‌گیرد.

همچنان که آلدو از جلوی خانه رد می‌شود، سگی که به زنجیر بسته شده، پارس می‌کند. زارع خوش سرو لباسی بیرون می‌آید و با دیدن آلدو از تعجب گل از گلش می‌شکفتد.

کشاورز: سلام، آلدو. من رو می‌بخشی که ازت نمی‌پرسم حالت چطوره یا چرا همه جا رو ول کردی و برگشتی این جا، چون من جداً وقت ندارم. باید برم تظاهرات، می‌دونی، می‌خوان همه چیزمون رو ازمون بگیرن! تازه من خوبم.

اونا فقط سه «اکر»[1] زمین از من می‌گیرن! خیلی رو دارن! حتی از کشیش می‌گیرن. می‌دونی تاکستان کشیش رو، زمین مرغوب تاکستان رو... ها، اون رو هم می‌گیرن!

آلدو: (با پریشانی) اون هم!

کشاورز: می‌خوان یه فرودگاه نظامی بسازن. یه باند واسه هواپیماها، هواپیمای جت. من نمی‌دونم این جا کجاش واسه هواپیما خوبه، امّا اونا می‌خوان این کار رو بکنن. اینه که بعد از تظاهرات قراره راست بریم در خونهٔ شهردار.

آلدو که ساکت به حرف‌های کشاورز گوش داده، اکنون غرق در افکار خویش است. بعد در حالی که از وراجی تمام نشدنی کشاورز به تنگ آمده، به شتاب خداحافظی می‌کند و به کوره‌راه می‌پیچد و راه کشتزاران را در پیش می‌گیرد.

آلدو: دارم میون‌بر می‌زنم... خداحافظ.

به منطقه وسیعی نزدیک می‌شود که از یک سو به رودخانهٔ پو و از سوی دیگر به درختان نارون محدود می‌شود. در میان این منطقه صفی از سربازان مسلح راه را بر جمعیت بزرگی از مردم که اغلب زن هستند، بسته‌اند. در وسط جمعیت چند نفر از مردان بیل‌هایشان را بالا گرفته‌اند و گوش به فرمان مردی هستند که از دورتر دستور می‌دهد. کنار او مرد دیگری ایستاده و نقشه بزرگی در دست دارد و روی آن علامت‌های به خصوصی می‌گذارد.

آلدو از زیر درختان نارون می‌آید و به طرف مردانی که بیل دارند می‌رود. بعد می‌ایستد و به مردمی که توسط سربازان عقب نگه داشته شده‌اند، نگاه می‌کند و نمی‌داند برای رسیدن به خاکریز از چه راهی برود. ناگهان به وسط کشتزار می‌دود. یکی از سربازان از صف جدا می‌شود و فریاد می‌زند: «ایست» اما وقتی می‌بیند که آلدو خیلی دور شده، تصمیم می‌گیرد، دست بردارد و او را به حال خود بگذارد. آلدو به محوطهٔ بی‌درخت رسیده و به شتاب از بغل خاکریز به طرف شهر می‌دود.

همچنان که به مرکز شهر نزدیک می‌شود، چهار بارکش

---

1. acre

بزرگ را در میدان می‌بیند که چهار سرباز پشت فرمان آن نشسته‌اند. آن‌ها مشغول جمع‌آوری کارگران کارخانه و مردان دیگری هستند که اکنون در پایان تظاهرات از سالن شهرداری بیرون می‌آیند.

همهٔ مغازه‌ها بسته‌اند، به جز یک کافه که پر از آدم است. آلدو با عجله از وسط میدان رد می‌شود. بسیاری از اهالی او را می‌شناسند، اما چون او را دستپاچه می‌بینند، جرأت نمی‌کنند جلویش را بگیرند.

ناگهان حرکتی در جمعیت پدید می‌آید و پسر جوانی فریاد می‌زند:

پسر جوان: دارن مزرعه‌ها رو آتیش می‌زنن!

غریوی از جمعیت برمی‌خیزد و ناگهان همگی به طرف کشتزارها به راه می‌افتند. آلدو که در وسط جمعیت گیر کرده، بازوی زنی را می‌گیرد و او را نگه می‌دارد. زن فوراً او را می‌شناسد.

زن: آلدو!

آلدو: ایرما رو ندیده‌ی؟

زن: همین الآن این جا بود. فکر کنم رفت خونه.

آلدو دستش را ول می‌کند. زن به جمعیت می‌پیوندد و آلدو از راهی که آمده بود، برمی‌گردد.

کمی آن سوتر تصفیه‌خانه شکر قرار دارد. گروهی از کارگران از دروازه بیرون می‌ریزند و به طرف مرکز شهر به راه می‌افتند. سرکارگری از پی آن‌ها روان است.

سرکارگر: من فقط دوست دارم یه چیز رو بدونم، که چرا شما یه هو این قدر به کشاورزا علاقمند شدین. اونا همه وضعشون از شما بهتره... بزرگ و کوچیکشون مالکن... از اون گذشته، اگه یه تیکه کوچک از زمیناشون رو هم بگیرن، برای دفاع از مملکته، غیر از اینه؟

کارگر اوّل: شما، آقا، کاملاً درست می‌گین... ولی ما و کشاورزا منافع مشترک داریم، می‌دونین!

سرکارگر می‌ایستد و تن درمی‌دهد و در همان حال کارگران پیش می‌روند.

آلدو وارد خیابان کوچکی می‌شود که رودخانه در ته آن

دیده می‌شود. تقریباً از پنجاه قدمی کارگران رد می‌شود. اما به کلی آن‌ها را نادیده می‌گیرد و راه خودش را می‌رود. اما یکی از کارگران او را به‌جا می‌آورد و برمی‌گردد و به رفقایش می‌گوید:

کارگر دوم: هی، دیدین کی بود؟

کارگران دیگر می‌ایستند و به آلدو نگاه می‌کنند. نزدیک است، بروند و به او ملحق شوند، اما او به سرعت توی خیابان دیگری می‌پیچد، همان خیابانی که خواهر ایرما در آن زندگی می‌کند. آلدو به طرف خانهٔ او می‌رود، اما در نیمهٔ راه می‌ایستد. روزینا از خیابان رد می‌شود و وارد خانه‌ای می‌شود که درست روبروی خانهٔ خواهر ایرماست.

آلدو پس از لحظه‌ای مکث، آهسته رو به بالای خیابان حرکت می‌کند. آن چنان تحت تأثیر عواطفش قرار گرفته که بی‌اراده حرکت می‌کند. به طرف خانه‌ای که روزینا وارد آن شده بود، می‌رود و از پنجره به داخل آن نگاه می‌کند. اتاق نهارخوری کوچکی می‌بیند که دَرِ باز پشت آن بر باغچه کوچکی مشرف است. در کنار اتاق ایرما نشسته، کودک نوزادی را به دست گرفته و او را در لگن آبی شستشو می‌دهد.

آلدو که قادر به تحمل آن منظرهٔ آرام و صمیمی نیست، خودش را از پنجره کنار می‌کشد و به وسط خیابان می‌رود. بعد می‌ایستد و به خانه‌ای نگاه می‌کند که برای او در حکم آرامش و سعادت است.

داخل خانه، ایرما هنوز نوزاد را با عشق و علاقه می‌شوید. ظاهراً همهٔ نگرانی‌هایش برطرف شده است. ناگهان به پنجره چشم می‌اندازد و آلدو را می‌بیند که وسط خیابان ایستاده. لحظه‌ای همچون سنگ برجای می‌خشکد، بعد به طرف در پشتی اتاق رو می‌کند و صدا می‌زند:

ایرما: آنا!... آنا!

بیرون، آلدو دوباره چند قدم به طرف پنجره برمی‌دارد، اما ناگهان رأیش عوض می‌شود. می‌ایستد و برمی‌گردد. بعد آرام آرام و با خستگی به طرف پایین خیابان و رو به کارخانه حرکت می‌کند.

ابر انبوهی از دود از کشتزارها برمی‌خیزد و آسمان را سیاه می‌کند. مزارع در شعله‌های آتش می‌سوزند و جمعیت از

خیابانی دیگر دوان دوان به طرف کشتزارهای سوزان می‌روند.

آلدو همچنان به طرف کارخانه می‌رود. جلوی در ورودی می‌ایستد و به دودکش نگاه می‌کند. چون در را باز می‌بیند، وارد می‌شود. هیچکس، حتی نگهبانان به چشم نمی‌آیند. آلدو از وسط محوطه می‌گذرد و پای پلکانِ منتهی به دودکش می‌ایستد. بعد از پلکان آهنی بالا می‌رود.

بیرون توی خیابان سروکله ایرما پیدا می‌شود. او آلدو را تعقیب می‌کند و دیده است که او وارد کارخانه شده، از جاده رد می‌شود. قدم به کارخانه می‌گذارد.

آلدو همچنان از پله‌ها بالا می‌رود. اکنون دیگر تقریباً به نوک دودکش رسیده است.

ایرما وارد محوطه کارخانه می‌شود و دنبال آلدو می‌گردد.

آلدو اکنون بالای دودکش است. از آن جا به منظرهٔ روستا نگاه می‌کند، رودخانهٔ پو و طرح خانهٔ خودش را می‌بیند. آن طرفِ کانالِ کوچکی، کمی به طرف چپ، قسمتی از زمین می‌سوزد و جمعیت به آن طرف می‌دود. اما آلدو به کلی از آن صحنه بی‌خبر است. اکنون کاملاً درهم شکسته است.

ایرما از پایین به بالا نگاه می‌کند و او را پشت نرده می‌بیند.

ایرما: آلدو!...

آلدو صدای او را می‌شنود و به پایین نگاه می‌کند. ایرما دوباره صدا می‌زند:

ایرما: آلدو!...

این صدا در همهٔ دنیا تنها صداییست که می‌توانست او را از چنگ نومیدی بیرون بیاورد. او به نرده تکیه می‌دهد و انگار از سرگیجه‌ای ناگهانی یله می‌رود.

ایرما از پایین به بالا نگاه می‌کند. چشم‌هایش دارد از حدقه بیرون می‌آید. چهره‌اش از وحشتی ناگهانی و عظیم درهم کشیده می‌شود. فریادی جگرخراش برمی‌آورد.

در سکوت جیغ ممتد و بلند او با صدای افتادن آلدو که به زمین اصابت می‌کند و هر صدای دیگری را می‌پوشاند، می‌آمیزد.

لحظه‌ای خاموشی مطلق خیمه می‌زند. آرام آرام ایرما به طرف جسد آلدو می‌رود. لحظه‌ای می‌ایستد و به آن خیره

می‌شود. بعد با همان نگاه سنگین تا می‌شود و می‌گرید.

از دفتر کارخانه سه نفر کارمند و سرکارگر بیرون می‌آیند. آن‌ها به طرف درها می‌روند تا به مردمی که هنوز به طرف مزارع می‌دوند، بپیوندند.

هیچ کس از آلدو و ایرما با خبر نیست.

در تاریک و روشن غروب، آمیخته با سایه‌ها و دود، ایرما به تنهایی در محوطهٔ کارخانه کنار جسد آلدویش نشسته است.

فهرست آثار نمایشی (کتاب سحر) انتشارات سپیدهٔ سحر

۱ ـ **پیوند خونی** (نمایشنامه)؛ نویسنده: آثول فوگارد
برگردان: یداله آقاعباسی، ۸۴ صفحه، ۳۵۰ تومان

۲ ـ **راه باریک به شمال دور** (نمایشنامه)؛ نویسنده: ادوارد باند
برگردان: یداله آقاعباسی، ۶۰ صفحه، ۲۵۰ تومان

۳ ـ **مارکوپولی** (نمایشنامه)؛ نویسنده: یوجین اونیل
برگردان: یداله آقاعباسی، بهزاد قادری، ۱۲۰ صفحه، ۴۰۰ تومان

۴ ـ **خداوندگار براون** (نمایشنامه)؛ نویسنده: یوجین اونیل
برگردان: فرشته‌وزیری‌نسب، یداله آقاعباسی، ۸۴صفحه، ۳۵۰تومان

۵ ـ **برخیزید و بخوانید** (نمایشنامه)؛ نویسنده: کلیفورد اودتس
برگردان: فرشته‌وزیری‌نسب، یداله آقاعباسی، ۸۴صفحه، ۳۵۰تومان

۶ ـ **ترحم در تاریخ** (نمایشنامه)؛ نویسنده: هاوارد بارکر
برگردان: بهزاد قادری، ۷۲ صفحه، ۳۰۰ تومان

۷ ـ **خاندان چن‌چی** (نمایشنامه)؛ نویسنده: پرسی بیشی شلی
برگردان: بهزاد قادری، ۹۶ صفحه، ۴۰۰ تومان

۸ ـ **خاندان چن‌چی** (نمایشنامه)؛ نویسنده: آنتونن آرتو
به همراه «تیاتر بی‌رحم و پایان بازنمایی» (مقاله)؛ نویسنده: ژاک دریدا
برگردان: بهزاد قادری، ۷۲ صفحه، ۳۰۰ تومان

۹ ـ **بیدرمن و آتش‌افروزان** (نمایشنامه)؛ نویسنده: ماکس فریش
برگردان: علی‌اصغر مقصودی، ۸۴ صفحه، ۳۵۰ تومان

۱۰ـ **تعلیم ریتا** (نمایشنامه)؛ نویسنده: ویلی راسل
برگردان: فرشته وزیری‌نسب، ۸۴ صفحه، ۳۵۰ تومان

۱۱ـ **بیتوس بیچاره** (نمایشنامه)؛ نویسنده: ژان آنوی
برگردان: یداله آقاعباسی، ۸۴ صفحه، ۳۵۰ تومان

۱۲ـ **دریا** (نمایشنامه)؛ نویسنده: ادوارد باند
برگردان: یداله آقاعباسی، ۸۴ صفحه، ۳۵۰ تومان

۱۳ـ **فریاد** (فیلمنامه)؛ نویسنده: میکل‌آنجلو آنتونیونی
برگردان: یداله آقاعباسی، ۸۴ صفحه، ۳۵۰ تومان

۱۴ـ**کسوف** (فیلمنامه)؛ نویسنده: میکل‌آنجلو آنتونیونی
برگردان: یداله آقاعباسی، ۷۲ صفحه، ۳۰۰ تومان

۱۵ـ **هتل اسپلاندید** (نمایشنامه)؛ نویسنده: ژان ژنه
برگردان: فریبا کامکاری، فرشید محسن‌زاده، ۴۸ صفحه، ۲۰۰ تومان

۱۶ـ**احمق** (صحنه‌هایی از نان و عشق) (نمایشنامه)؛ نویسنده: ادوارد باند
برگردان: بهزاد قادری، یداله آقاعباسی، ۱۰۸ صفحه، ۴۵۰ تومان

۱۷ـ **مرگ دانتون** (نمایشنامه)؛ نویسنده: گئورگ بوخنر
برگردان: یداله آقاعباسی، ۱۲۰ صفحه، ۵۰۰ تومان

۱۸ـ **مرد یخین می‌آید** (نمایشنامه)؛ نویسنده: یوجین اونیل
برگردان: بهزاد قادری، یداله آقاعباسی، ۲۰۴ صفحه، ۸۵۰ تومان

Il Grido (The Outcry)

Michelangelo Antonioni



انتشارات سپیده سحر

ISBN 964-7101-09-0 شابک ۰-۰۹-۷۱۰۱-۹۶۴

۳۵۰ تومان